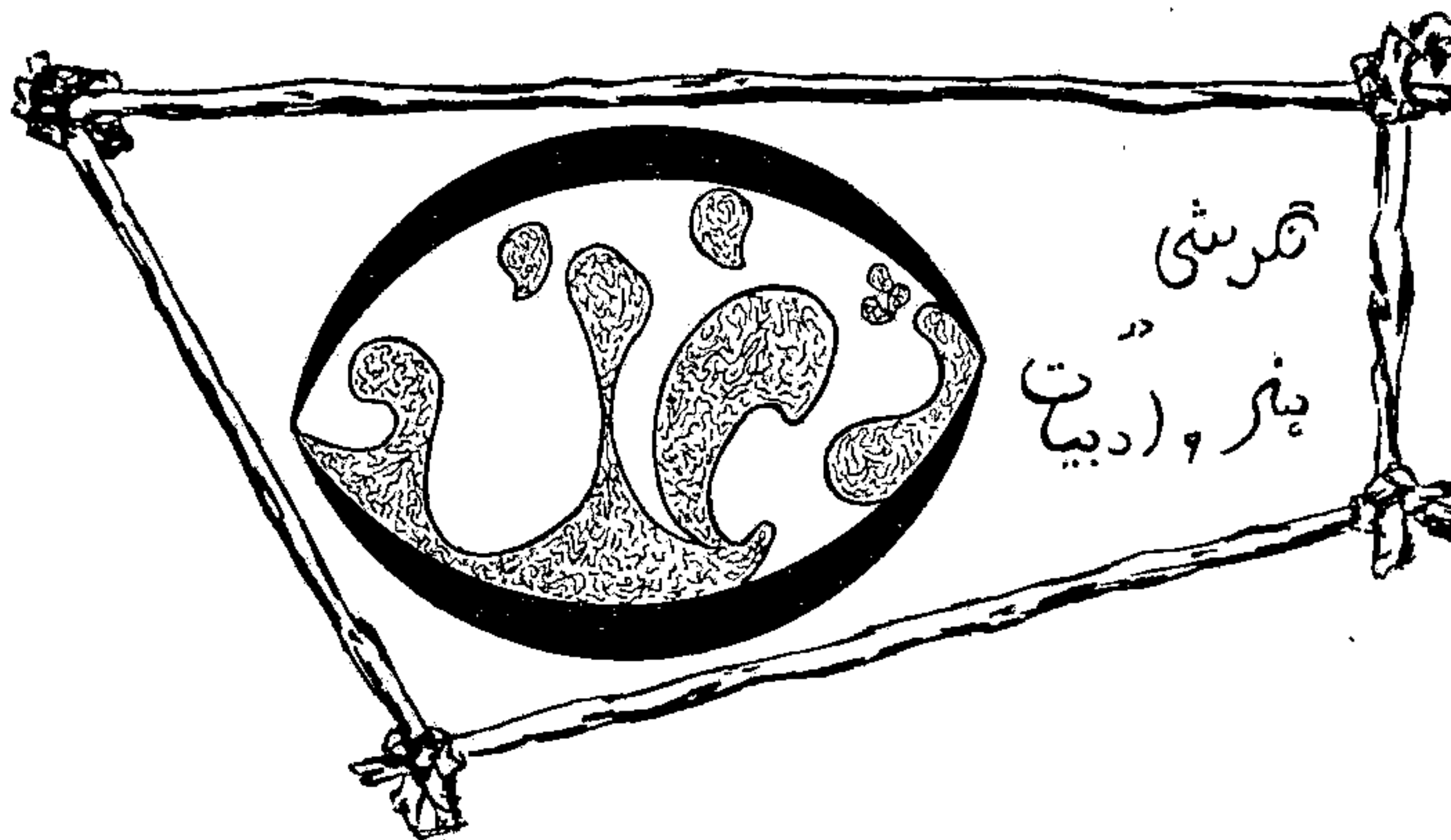




در این شماره میخوانید از :

عباس اقبال • مفتون امینی • ع . ایلیا • جواد پارسای
 ح . ف . قیریزی • م . راما • رحیم رئیس نیا • کاظم سادات
 اشکوری • ناهید سلجوقی • علی سیاهپوش • ف . علاءالدین
 علی کاتبی • سیاوش کسرایی • موسوی صولت آباد • عبدالحسین
 ناهید • یوسف فراقی • ع . یاشار • نیما یوشیج

و یوری ناگبین • عمر سیف الدین

دفتر اول — تابستان ۴۸

۱۲ ریال

فهرست

۳	نیمایوشیج	قسمتی از
۴	جواد پارسای	...
۶	م. راما	سال بد
۸	ف. علاءالدین	ترجمه و «ریخت و پاش هایش در نثر»
۱۴	ترجمه‌ی «موسوی - نراقی»	رؤیاهای [یوری ناکبین]
۲۰	عباس اقبال	نصیحت‌گو...
۲۲	کاظم - سادات اشکوری	سفر
۲۴	م. راما	قدما و قدماها
۲۵	ح. ف. تبریزی	عاشقانه
۲۷	ناهید سلجوقی	ایستادن
۲۹	ف. علاءالدین	هنر «شعر» و...
۳۲	ترجمه‌ی «علی سیاه‌پوش»	نظام اجتماعی [عمر سیف‌الدین]
۳۶	رحیم رئیس‌نیا - عبدالحسین ناهید	میرزا عبدالرحمن طالبوف ✓
۴۱	سدیدالدین محمد عوفی	ابلیس و فرعون
۴۲	یوسف نراقی	نقبی بسوی نور
۴۶	مفتون امینی	تبریزی
۴۸	سیاوش کسرائی	حکایت مردی که «نه» می‌گفت
۴۹	ع. یاشار	اشاره
۵۰	ع. یاشار	«یوخ» دیه‌ن‌کیشی زین حکایه‌سی
۵۱	ع. ایلیا	زندگی‌نامه‌ی آقای گلف
۶۱	علی کاتبی	... تا طبیعت ... تا انسان

مشخصات این کتاب در دفاتر اداره کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی به ثبت رسیده و به شماره ۳۸-۲۲۵۸۵۸ اجازه انتشار داده شده است.

بیر چاپ تابش

...

با سهوشان

من سهو می خرم

از حرف های کاشکن شان

من درد می برم

خون از درون دردم سرریز می کند !

من آب را چگونه کنم خشك ؟

فریاد می زنم .

من چهاردم گرفته

من قایقم نشسته به خشکی

مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست :

یکدست بی صداست

من ، دست من کمک زد دست شما می کند طلب .

فریاد من شکسته اگر درملو ، و سگر

فریاد من رسا

من از برای راه خلاص خود و شما

فریاد می زنم .

فریاد می زنم .

ماخ اولاً - نیما یودیع

بی آنکه در پی ارائه‌ی راهی باشیم - لنگ‌لنگان -
قدمی نهیم و کاری آغاز کنیم به همت آن‌انکه خواستی دارند
و نیازی نه بر آنچه موجود است ، و ره بفرجام رسانیم ،
گواینکه فرجامی متصور نیست. سخت به هر اسیم از ابتدال
موجود مطبوعات و در پی تلاشی هستیم راستین براه تحقق
آرمان هر شاعر و نویسنده و هنرمند و منقذی که حرفی برای
گفتن و کاری برای نمودن دارد ، نه برای پر کردن و خودی
برخ کشیدن بقیمت اتلاف وقت خواننده و مسخ ارزشها ،
که کلی رو می خواهد.

صرفاً برای دو کلمه حرف حساب ، کمر همت بسته
و از رهروان طریقت و عظم و خطاب ، گسسته ، چشم امید
به قلم و قدم کسانی بسته ایم که از فرایض مرسوم بریده و خود
براه راستین فریضه‌ای دگر دارند.

می خواهیم نه دنیا له روی کسانی باشیم که بر توسن
عنان گسیخته‌ی خیال تاختند و بابدیت پیوستند و نه کسانی که
ره گم کرده ، طریق وصال را بستند. تکیه می کنیم بر آنکه
احساسی بکر و راستین دارد بی انحراف و آنکه دور است
از زد و بندهای موجود و دبستانهای رنگ باخته‌ی شرمنده.

و ایمان داریم به نسل نوخاسته‌ی موشکاف که بی‌ملاحظه و
محابا، به بند و بست‌های انحصارگرانه هنر و هر آنچه موجود
است می‌تازد.

و حرف آخر اینکه، نه‌سپری داریم و نه‌پشتیبانی و از
همین‌رو، این « دفتر » نه‌بسرمایه‌ی کلان مؤسسه‌ای وابسته
است و نه‌به‌سعه‌ی صدر عظام دلبسته، بل، « دست من کمک
زدست شما می‌کند طلب ».

جواد پارسای

سال بد | م . راما

-۱-

ای احتمال بد
- ای نردبان شکسته -
جداً مصیبتی ست
سال بد و تعارف سفره .

-۲-

خواهر!
تا نان به‌خانه بیاید
از سیب‌دار * سفره
سیبی به‌چین
و اشتهای سبوت را
سیراب کن .

-۳-

آه ای نداشتن، ای تاج‌نار
دیدم چگونه پدر را

همچون مسیح کردی .

دیدم پدر

روی صلیب سایه نان

جان داد.

آیا کسوف نخواهد شد ؟

آیا . . .

-۴-

ای کوه رخت !

با دستهای مادر من چونی ؟

با من بگو

آیا نگین پینه

در زرگری چقدر است ؟

-۵-

ای احتمال بد

- ای نردبان شکسته -

جداً مصیبتی ست

سال بد و تراکم گریه .

تبریز - زمستان ۴۴

« ترجمه از مدتهاست که در این سرزمین »
 « پا گرفته وای دلیل اینکه چرا آنچنانکه »
 « باید روی این موضوع دقت نمیشود »
 « شاید یکنوع ضعف فرهنگی باشد . »
 « مقاله‌ای که در زیر می‌آید چیز بست »
 « در حکم يك خواست اجتماعی نه فرمایشی »
 « حکیمانه که مثلاً بخواهیم که راه »
 « نشان داده باشیم ... »

ترجمه

« و ریخت و پاش هایش در نثر »

ترجمه قسمتی از فرهنگی است که ما آنرا ادبیات میشناسیم، شاید این جزء، يك رکن نباشد ولی بی هیچ شکی يك وسیله تحول است. مسئله را صرف نظر از چگونگی کلام و لفظ، ربط میدهم بنوعی نویسندگی و اول اینکه مترجم باید شعور و زمینه نویسندگی داشته باشد؛ این شعور در میان حالات و برگردان واژه‌ها با میدان عمل وسیعی که او داراست بکار می‌آید. موضوع دوم که بعد از آن مطرح میشود آشنایی بزبان است، و مثال زندۀ آن	کتابها نیست که از بنگاه « پروگرس شوروی » در دست داریم : مترجم بهر دو زبان تسلط دارد و این از صلابت کلامش پیداست وای بسبب اینکه دور از محیط زیست ادبی زبانی است* که میخواهد متن اصلی را بآن برگرداند، اصالت زبان درمان کلمات خشك، غمناک، نوس و یکجور از بین میرود. آگاهی بزبان اصلی - زبانی که از آن ترجمه میکنیم - لازمست ولی به بعدی که بزبان دوم باید تسلط داشت** یا قن
--	--

* منظور: سیری که هر زبان داراست.

** کلام زبان اصلی، فرم ترجمه را محدود میکند - مثلاً يك جمله -

قالب خوب برای يك واژه خود مشکلیست که رفع آن بدون تماس نزدیک با محیط زبان دوم امکان پذیر نیست از این قرار چه بهتر که يك اثر را اهل فن از يك زبان ، بزبان تخصصی خودش برگرداند در غیر این صورت ترجمه او جز ردیف کردن يك مشت کلمات فرهنگ لغوی چیزی نخواهد شد. « عدم آشنایی اجتماعی » بزبانیکه يك متن را بآن برمیگردانیم ساد است که هر نوع اثر هنری را نقله میکند.

از طرف دیگر با توجه با انسجام کلام ، که در هر نویسنده ای متفاوت است - این جمله پردازی زبان نیست که خواننده باید در قالب کلمات يك داستان دریابد بل خصوصیات نویسنده ایست که آن داستان را نوشته است . این مطلب يك فرم کلی ترجمه بدست میدهد: مترجم باید بگوید که جمله پردازی زبان بیگانه - برای خواننده - را بطور کلی بقالب جمله پردازی زبانیکه ترجمه در آن شکل میگیرد برگرداند بدون آنکه کوچکترین لطمه ای بخصوصیات اصلی لحن نویسنده جدلات بخورد . این

خصوصیات خودشان صورت کلی دارند؛ هر نویسنده دارای يك عده تکیه کلامها ، ارتباط و برشها ، و بالاخره نوعی هماهنگی و ریتم کلمات خاص خود است؛ میدان عمل مترجم در يك اثر ، در عین حالیکه فوق العاده وسیع است ، از اینجهت در يك محدود معلوم که نشر نویسنده ایجاب میکند قرار میگیرد.

اینها صورتهای کلی يك ترجمه واقعی بودند که اگر مراعات نشوند ، اثر ترجمه شده چیز بلبشویی از آب در ریاید و آسانتر و روشنتر از همه آنکه ما يك اثر طنز آلود را در يك قالب رمانتیک بریزیم - موضوع با آنکه صورت کلی دارد در مورد تك تك کلمات صادق است . و یا يك نوشته نهیلیستی را در يك شکل مضحك و یا خیلی جدی وارد کنیم . - و این نه از این جهت است که نهیلیزم جامعه خنده یا شوخی بخود نمیگیرد . طرز نوشته و لحن نویسنده چنانکه رفت محدوده بیان ترجمه را مشخص میکند ولی واضح است که در موارد غیر ضروری ،

— در اینحالات مترجم معنی آن جمله را میفهمد - درك میکند - ؛ البته با يك برداشت که بستگی دارد بزبانی که در آن میخواند - ولی برگرداندن بلفظ زبان دوم خود مستلزم دقت وسیع است - حال

مترجم برای اینکه آنجمله را در قالب زبان دیگر بریزد بیش از چندین هزار فورم جمله و کلمه در مقابل دارد در اینجا چگونگی انتخاب مترجم مهمترین قسمت ترجمه را تشکیل میدهد.

بکار بردن کلمات سبك از این جهت که لحن و کلام و سبك مترجم اینچنین ایجاب میکند! نفهمی محض است (می بخشید)...

بحث ریخت و پاش در ترجمه های وطنی ما ، لازمه اش تحقیق سیر ترجمه در سالهای مختلف است که در اینجا به همین مختصر که در زیر می آید اکتفا میکنیم :

اساس اینکه ترجمه ، نقد کتاب نیست - نویسنده در مقدمه زیادی (!) هر چه دلش بخواهد میتواند بگوید - و کسیکه کتابی را برای خواندن پیش رویش میگذارد پیش از همه طالب یافتن مثلاً « یونسکو » است در قالب داستان « کرگدن » نه خواستار نشر شیوا (!) و بی بر و برگرد علمی (!) و فنی جنابان حضرات زبانندان که در صفحه ۳۵ سطر اول میخوانیم : « آهسته گپ میزنند » که برخورد با این کلمه پس از خواندن يك رشته کلمات سبك و روان ، خودش کلی خواننده را مضطرب میکند و بما اجرا رنگ دیگری میدهد - مطابق با برداشت خودش ؛ کلمه گپ شاید برای او حالت وحشی ، عامیانه ، احمقانه و یا زیادی داشته باشد - مخصوصاً برای کسیکه

بمتون خارجی و داخلی و الخ ! عادت ندارد ، مثلاً نمیداند که : « زیبا بود ، نبود؟ » همان : « زیبا بود ، مگه نه؟ » خودمان است که باین شکل لاتینی اصیل (!) در آمده . *

البته میشود کلمات قالبی و لاتینی این جناب نویسنده و مترجم را در « نون و القلم » خواند و حرفی نزد ولی نسخ متون خارجی را دیگر نمیشود .. جسارت این عده بجائی رسیده که هر چه میخواهند می نویسند و هر کاری که میخواهند میکنند و با اصطلاح شعر جلو دارشان نمیشود چه رسد بما که بخواهیم يك ترجمه صحیح در دست داشته باشیم .

در سالهای اخیر از لحاظ ترجمه ادبیات خارجی ، ما مرهون افراد غیر مشهوری هستیم که کارهای واقعاً جالب و دقیقی ارائه داده اند ؛ مثل کتاب « چرخ و فلک » از آرتور شنیقسلر که فصل جدیدی در معرفی کتابهای روانی در مفهوم ادبی و اجتماعی بود .

پیر نزار را در « هاکلبری فین » قوی یافتیم و با تکنیک اجتماعی و با انتخاب کلمات عامیانه بطور بسیار آگاهانه و شایان توجه . ***

* همان صفحه سطر سوم

*** « هاکلبری فین » یکبار توسط ابراهیم گلستان ترجمه شد ولی ارزش آن -

سیروس طاهباز، معرف حضور همه،

از جمله کسانی است که میشود در امر ترجمه رویش تکیه کرد - در کتاب «اسب سرخ» بیان او بسیار پر وجالب است و نزدیک بلحن نویسنده - البته میگذریم از اینکه تازه گیها او هم بجرگه بزرگان می پیوندد و مثلاً «اشتاین بک» سابق را «استینبک» می نویسد که آدم ماتش میبرد و لابد روی حسابهایی که ما از آنها بیخبریم*.

در مورد ترجمه های قوی، ما حسرتی داریم در مورد کسانی چون قائمیان که خودشان را کنار کشیده اند و انگار نه انگار که زمانی علاقمند زیست ادبی زبان خود بوده اند و حالا با اصطلاح نفس هم نمیکشند.

از حسن قائمیان سابق براین ترجمه های باارزشی دیده ایم مثل : «کارخانه مطلق سازی» کارل چاپک و یاد گروه محکومین، کافکا و مقداری نوشته کوتاه از این نویسنده، ترجمه های مسخره ای که فعلاً از کافکا در دست داریم همه، چیزهای مبتذلی هستند - سوای بعضی ها، یعنی فقط یکی: «قصر» مثلاً - بسیاری از نویسندگان بزرگ و معروف مثل سارتر، کافکا، بکت و الخ خودشان بیشتر از آثارشان شناسانده شده اند - البته در این ملک - تازه گیها هم دیدیم که: کتابی از سارتر منتشر شده تحت عنوان «استفراغ» که همان تهوع باشد وای بحال خواننده که چه چیزها را باید تحمل کند.

— از لحاظ نزدیکی کلام بلحن نویسنده هیچ با کار پیر نظر قابل مقایسه نیست . و این ترجمه ، گلستان برداشت کلی دارد و صرفاً چیز نیست در حد قطعات ادبی و کتابی و بعضی خوشمز گیها .

* اینکار تشابهی دارد با کار جناب «کودش مهربان» که «Waiting For Godot» را «به انتظار خودو» ترجمه کرده اند. قضیه اینکه پس از ترجمه «سعيد ايماني» خواندیم که کار او از متن اصلی دور بوده، بالاخره ترجمه نزدیک (!) را یافتیم و مترجم را نیز در زیر يك نقاب در «کتاب سال» - کیهان - سال ۱۳۴۵؛ برگردان «Godot» به «خودو» اول مرا گیج کرد ولی آخرش فهمیدم که مترجم محترم شاید میخواهد تشابه و نزدیکی کلمه را به «خدا» - برساند - چنانکه در متن لاتینی اینگونه است : God, Godot - وای کار ایشان چیز خنده آوری شده - درست مثل ترجمه نام کاراکترها. و اینکه چرا «Gogo» را به «خوخو» ترجمه نکرده اند که اقلاً جنبه کمیک موضوع بیشتر بشود و خواننده بیشتر خوشش بیاید!

محمد قاضی را بعنوان يك مترجم
 داسنان میشناسیم در مفهوم ساده رمان
 و نظایر آن و حداکثر در يك سطح
 رمانتیک. گرچه در میان کارهایش
 گاهی بر میخوریم بنوشته‌هایی مانند
 «مزدریگ» گی دو مویسان. ولی
 در آن چند استثناء هم بیشتر تکیه روی
 متن و صرفاً روی سوژه داستان است. البته
 «دن کیشوت» فراموش شدنی
 نیست.

گذشته از ادبیات، ما ترجمه کتب
 فلسفی و علمی هم داریم که خداوند
 به مترجمان نشان ببخشاید، بر می‌دارند کتاب
 علمی را کلمه بکلمه ترجمه میکنند ولی
 همینکه جایی بیک رشته کلمه و یا واژه
 علمی رسیدند که نمیدانند فوری می‌گذرند
 که در آخر چیز خوشگلی از آب در می‌آید؛
 عین دعائیکه سابق بر این برای جنی‌ها
 می‌نوشتند و خواننده بیچاره برای
 دریافتن موضوع باید رمل و اصطراب
 بیندازد.

در مورد متن‌های فلسفی، از ساده‌ها

(= کهنه‌ها) که بگذریم؛ در مورد متون
 فلسفه‌های جدید - که تازه گیها در
 «جهان نو» زیاد بچشم می‌خورد - اوضاع
 بقدری قاطی میشود که جمله‌ها اصولاً
 معنی درست و حسابی نمیدهد:

جمله‌ای را می‌بینیم بطول يك
 پاراگراف (!) که تشکیل شده از يك
 مقدار اصطلاح فلسفی صرفاً خارجی +
 بر گرداندن مقداری فعل و حرف اضافه.
 در جای دیگر می‌بینیم که مترجم
 محترم يك مقدار اصطلاح و ترکیب از
 خود می‌سازد و بآنها برش هم میدهد -
 کلمات را مقطع میکند - در اینحال
 خواننده باید يك فرهنگ لغوی مترجم
 را جلو رویش داشته باشد تا مطلبی را که
 او گفته - بهتر بگوییم برای خودش
 ترجمه کرده - بفهمد. در هر حال از ترجمه
 مطالب فلسفی هیچ دل خوشی نداریم.
 این مقداریکه درباره ترجمه گفته
 شد البته کامل نیست؛ ولی حرف اساسی سر
 اینست که يك قضاوت کلی کرده باشیم:
 ترجمه در ادبیات ما درهمه حال

* از ترجمه زیبای بعضی آثار «برشت» بقارسی حرفی زده نشد، از «دن آرام»
 ترجمه «به آذین» چیزی نرفت، همچنین است در مورد: مصطفی فرزانه، ابوالحسن نجفی
 (گالیگولا)، پرویز داریوش (دوبلینی‌ها)، شاهرخ مسکوب (خواشه‌های خشم) و از
 خیلی‌های دیگر که لازم بود و در آخر «نجف دریابندی» را که همه میشناسیم و منتظر
 خیلی کارهای بزرگ از او هستیم...

با لفظ نویسنده و مترجم ؛ زبان اول و دوم و چگونگی کلام در گیر و دار بوده است. در سالهای پیش، کتابهایی را می بینیم که مترجم حتی اسمها نیز بنا به خواست خودش عوض کرده البته این خواست بیشتر از اجتماع آنوقت آب میخورد که همیشه دنبال سوژه های مبتذل با اصطلاح اجتماعی بوده و در آخر با يك جمله حکیمانه اخلاقی تمام میشد. این پیشرفت نزولی چنان سیرقه قهرائی خود را قوی می پیمود که درمانتیسیم* را در جامعه ای کاملاً

تجاری و احمقانه می نمایاند. رمانتیسمی که بویژه بدرد اطاقهای دربسته با يك تختخواب خالی میخورد!

در حال حاضر ، باز در انتخاب ترجمه های مختلف يك اثر مشهور سردرگم میشویم. و در آخر نتیجه : خواننده باز باید کتاب لغت کنارش بگذارد و بمثنی اصلی رجوع کند و این خود کمبود اساسی جزء فرهنگی ترجمه ما را نشان میدهد.

ف. علاءالدین

* شروع رمانتیسیم در غرب، بخاطر گریزانان از تصنع و گرایش او بلطائف روحی انسانی (!) که در ممالك متمدن بویژه فرانسه بچشم میخورد . با اینحال این مکتب پس از دیر زمانی که در کار خود زیاده پیش رفت در آخرین حد خود از پا افتاد .. ولی در ایران از همان ابتدا اینکار برمانهای بی سر و ته و مبتذل عشقی کشیده شده بود.

رؤیاها



آندو اغاب باهم بودند. باهم بمدرسه میرفتند ، از مدرسه برمیگشتند ،
در حیاط باهم بازی می کردند ، سبزه خانه و ناهار و شام را نیز باهم می خوردند.
در يك آپارتمان ، پیش مادر بزرگ « دیما » زندگی می کردند . مادرانشان هم
در يك مدرسه تدریس می کردند. لذا آنها ناگزیر ازدوستی باهم بودند.
« دیما » پیش آهنگ بود و « ساشا » هنوز در کلاس اول درس میخواند
و همواره آرزویش داشتن يك « دستمال » پشاهنگی بود. « ساشا » افتخار می کرد
که با يك محصل کلاس سوم دوست است . اما « دیما » به دوستیش با « ساشا »
اهمیت نمیداد. با وجود این باهم دوست بودند.

اکنون آنها بندرت باهم از مدرسه میآمدند. چون «ساشا» روزی بشوخی گفت:

— آنها شبیه جوجه‌های تازه از تخم درآمده نیستند؟
«دیما» بخشکی پرسید:

— کی؟ با وجود اینکه میدانست منظور ساشا چیست. بعد گفت:
— آنها شبیه جوجه کوچولو نیستند. جوجه‌ها گوشتالو هستند، اما می‌بینی که برگها نازک و نوک‌تیز اند.

— بلی، درست است، آنها شبیه انگشتان لاغری هستند، بعد با لبخند افزود: آنها مثل اینکه خیلی وقت است احلا روی آب را ندیده‌اند.
ویک‌دسته از برگهای پوسیده اشاره کرد. «دیما» جواب نداد
درخت افرای بلندی از دیواره باغ بخیا بان سرکشیده بود. شاخه‌های دراز و برگهای طلایی شفاف منظره جالبی داشت. اوائل نوامبر بود. سایر درختان برگ‌ریزان کرده بودند ولی درخت «افرا» هنوز هم برگهای طلایش را داشت.

بدترین عادت «ساشا» این بود که با گفتن حرفهای بی‌مزه موجب ناراحتی «دیما» میشد و خودش از شوخیهایش لذت میبرد.

دیروز که مادر «دیما» درباره دخترعمو «ورونیکا» با پدرش صحبت می‌کرد، «ساشا» با تعجب و شادی گفت:
— «ورونیکا»! چه اسم قشنگی. مثل پرندۀ سفیدپست که در کنار دریاچه‌ای پرواز می‌کند.

وقتی «ساشا» از اتاق بیرون رفت، پدر «دیما» گفت:
— چه پسرک بامزه‌ای. «دیما» برشك جواب داد:
— تظاهر می‌کند.

ولی قلباً میدانست که «ساشا» آدم متظاهری نیست. حتی از بکاربردن کلمات مطمئن و خوش‌آیند خودداری میکند. و همینها موجب بدگوئی «دیما» از

« ساشا » میشد و ناچار او را ابله و تهی مغز مینامید.

... او به آن مرد نگاه کن. مثل اینکه لحظه دیگر بهوا پرواز می کند.
صدای «ساشا» بود.

«دیما» بیالا نگاه کرد. پیرمردی روی بام دو طبقه ای ایستاده بود و با هیجان زیاد بچه هائی را که می خواستند لامپهای الوان زنجیروار را به بالای بام خانه نصب کنند، راهنمائی می کرد.

ریش و سیل باشکوهش با وزش باد می لرزید و ابهت بخصوصی بمرد می بخشید که انگار لحظه ای دیگر با سمانها پرواز می کند. «دیما» دل آزرده فکر کرد :

... ای کاش بتوانم به موقع پرواز مرد را ببینم.
بدور و بیش نگاه کرد. خیابان خلوت و آرام بود و آماده جشن میشد. نقاشی با پیشبند سفید جلو دری را سفیدکاری میکرد. دو نفر زن، یکی مسن و دیگری جوان، پلاکت پشمی قرمزی را روی دیوار نصب میکردند. که روی پارچه شعاری را با گچ سفید نوشته بودند. در انتهای خیابان بالای عمارت هفت طبقه ای، مردی پرچم قرمزی را محکم می کرد.

صورت «دیما» با لبخندی شگفت. سقلمه ای «ساشا» زد و گفت:
... پدرم قول داده که مراهم در جشن شرکت بدهد، ما مثل دوهرد باهم خواهیم بود.

«ساشا» متأثر و با حسرت گفت که پدرش در يك ایستگاه فضائی هواشناس است و بیش از يك سال است که صدای پدرش را نشنیده، مگر از رادیو، ولی آن موقع هم نتوانسته بود صدای پدرش را بشناسد. چون مخاطب پدرش تمام بچه های مسکو بود، نه فقط ساشا.

«دیما» با خوشحالی گفت:

... پدرم برایم پرچمی میخرد، دسته ما بیش از همه به «مقبوره» نزدیکتر

میشود.

.. تو خوشبخت هستی.

بعد « ساشا » آه کشید. احساس غم و اندوه میکرد و نمیدانست علتش چیست دوست داشت شوخی کند و این مسائل را زیاد جدی نگیرد. با امید اینکه چیزی خوشحالش کند خیابان را تا ته پیمود. ولی هر چیزی که میدید، نشانی از تعطیلات بود. و او چقدر افسوس می خورد که پدرش تعطیلات را پیش او نیست. همچنانکه فکر می کرد، شروع به نجوا کرد:

.. دیشب خواب عجیبی دیدم. حس می کردم که روی دریای آبی، توی کشتی هستم. ناگهان دیدم دسته ای از ماهیهای بالدار، با رنگهای طلا، نقره، قرمز بالای سرم پرواز میکنند. میدانی، بالهای کوچکشان را بهم میزدند. من تور ماهیگیری را برداشتم تا ماهیها را بگیرم، و عوض اینکه توی آب بیاندازم به هوارهایش کردم و چند تا شان را گرفتم. ولی ناگهان چنگال، بدگل کشتی گیر کرد و بزحمت بیرونش آوردم. بعد، از خواب بیدار شدم. عجیب است، نه؟
« دیما » بطور جدی حرفهای او را تصدیق کرد:
.. بلی، عجیب است.

بعد فکر کرد که چرا دیشب مسأله ریاضی او را مجبور کرده بود که خواب بدهی به بیند. بیاد آورد که دومخزن آب بود، و از یکی آب کدوری بکندی بدیگری میریخت.

ناگهان بطرف « ساشا » برگشت و با صورت برافروخته ای پرسید:
.. رنگ دریا خیلی آبی بود؟

.. بلی، خیلی، شبیه رنگ آسمان که حالا است.

.. ماهیها برنگ طلا و نقره بودند؟ و دیگر چه رنگ؟
.. قرمز شفاف.

.. و تو دریا آمشك خاکستری نبود؟
.. نه.

« دیما » بتندی گفت:

.. میدانستم که نبود. چون اصلا هیچ چیز نبود. نه ماهی، نه دریا، و نه رؤیا.

لبهای « ساشا » شروع به لرزیدن کرد. آرام پرسید:

.. چرا نبود؟

— مگر نمیدانی اغلب رؤیاهای مردم دروغ و پوچ هستند؛ البته که هست.
رؤیاها همیشه دروغ است. از پدرم پرس. و تو، توهم آدم بوقلمون صفت و
دروغگوئی هستی.

«ساشا» حرفی نزد. «دیما» احساس پیروزی کرد.
— حالا من همه چیز را درباره تو فهمیدم. پس دم «فلوپر» را هم تو
رنگین کردی.

«فلوپر» توله سگ شکاری دو ماهه‌ای بود. گونه‌های قهوه‌ای داشت.
چند روز بود که دمش به مرکب بنفش آلوده شده بود و معلوم نبود کار چیست.
«ساشا» برای اینکه مورد تهمت واقع نشود، چیزی از خودش ساخته
و گفته بود: «کبوترها که اغلب جلو پنجره دانه می‌خورند، یکی از آنها
به پنجره خورده. پنجره هم شیشه مرکب را واژگون کرده و دم «فلوپر» رنگین
شده است. چون «فلوپر» معمولاً دور و بر پنجره ولو میشود.
«ساشا» با عصبانیت گفت:

— من این کار را نکردم، سوگند پیشآهنگی می‌خورم.

«دیما» آرام و قاطع گفت:

— اولاً که تو پیشآهنگ نیستی و هرگز هم نمیشوی تا وقت... (بعد با لبخند
طنز آمیز ادامه داد) تا وقتی که خواب‌های طلائی به بینی. ثانیاً که تو عمداً دم
«فلوپر» را رنگین کردی و قصه کبوتران را بهم بافتی که نشان بدهی چقدر
زرنگی.

«دیما» در مواقع پیروزی گذشته نداشت. همان روز «ساشا» دریافت
که لقب «بوقلمون صفت» مدت زیادی روی او خواهد ماند. مردم در خانه‌شان،
پسری را که، بیشتر با رؤیاهای رنگین خود زندگی میکرد جدی نمیگرفتند.

مادر «دیما» گفت:

— تقصیر از خودمان است که بیش از حد رو دادیم. پسر عادت کرده که

مردم از حرفهایش لذت ببرند.

مادر «ساشا» گفت:

— بگذارید هر جور دلش ميخواهد فكر كند . ولي نبايد خيال كند
كه حرفهايش واقعيت دارد .

فلوپر هنوز صميمانه و با صداقت ، خودش را پياهاي «ساشا» ميماليد .
«ساشا» بدم بنفش توله نگاه كرد . مردد انديشيد «نكند راستي دمش را من
رنگين كرده ام .» بهمين جهت «ساشا» آنروز غمگين بود . ولي شب ، موقع
خواب ، عوضش در آمد . در خواب ديد كه پدرش از ايستگاه فنائى پرواز كرده
و با چترى در حياط خاينهشان فرود آمده . بعد دست «ساشا» را گرفته و
ميگويد: «ترسيدم براى «ميتينگ» دير كنم .» بعد باهم بخيابان رفتند ، و به
جمعيتى كه سروروشادى مى كردند ، ملحق شدند . ساشا خيره شده بود به انبوه جمعيت در
لباسهاى رنگارنگ ، و بروشنائى آسمان بزرگ و آبي با تـمـوج ابرهاى سفيد ،
و به درخشش شيبورهاي برنجى ، و به اهتزاز پلاكتهاي پشمى قرمز رنگ . و به
بادكنكهاى آبي ، سبز و سرخ كه در هوا بالا و پائين ميرفتند .

در دستش پرچم قرمزى بود و دورگردنش كراوات حقيقي پيشاهنگى
بسته بود . در كنارشان «فلوپر» ، «غرور و شجاع» ، با دم بنفش ، كه در هوا در
اهتزاز بود ، راه ميرفت .

ترجمه: «موسوى صولت آباد - نراقى»

منتشر ميشود:

انقلاب براى مشروطيت

لايحه اى از تبريز

جواد پارساى

با مقدمه و تصحيح

نصیحتگو یا خودخواه است یا طرار یا جاهل

... مکرر فکر کرده‌ام که چرا یکی به دیگری نصیحت می‌دهد، و چون به گفته‌ی عوام می‌دانم که هیچ‌کس به محض رضای خدا موش نمی‌گیرد، در حسن نیت یا اصابت غرض نصیحتگو به شبهه افتاده و او را خالی از قصدی ندانسته‌ام. هیچ‌کار از دادن نصیحت آسان‌تر نیست بخصوص اگر مستمع از نصیحتگو کم‌سن‌تر و یا به‌علنی از علل محکوم حکم او باشد و نتواند آزادانه در باب آنچه به او به‌عنوان اندرز و راهنمایی تحمیل می‌شود بحث و مناقشه کند. در این صورت نصیحتگوی بی‌پروا، چون ملزم به هیچ قید استدلالی و اخلاقی نیست، قضایائی را که پیش خود بدیهی و مسلم فرض کرده است، مانند وحی منزل و حکم حاکم با منت و نخوت مخصوصی ایراد می‌نماید و توقع او آن است که همه‌ی آنها را به‌جان و دل بپذیرند و خود را مادام‌العمر مدیون او به‌شناسند. از او نپرسند که آیا خود او نیز در زندگانی بر همین منوالی که دیگران را به آن می‌خواند می‌رفته یا نه، و یا اینکه احکام اخلاقی او بر همه‌ی ادوار عمر يك فرد آدمی و بر هر دوره از زمان قابل انطباق هست یا نیست.

... نصیحتگو یا خودخواه است یا طرار یا جاهل.

غرض بعضی از نصیحتگران اثبات برتری میزان فهم و عقل و تجربه آموختگی و دنیا دیدگی و خبرت و بصیرت خود در حل و معضلات زندگانی است و با اختیار این روش خود خواهانه می‌خواهند به سایرین چنین بفهمانند که در همه چیز و در همه‌ی مصالح باید ایشان را به‌شارالیه بالبنان و عقل کل و هادی سبل شناخت و پیوسته اوامر و نواهی آنان را به اطاعت کردن نهاد. جمعی دیگر که اغراض مادی و نفسانی دارند و به طریق علنی وصول به آنها ایشان را میسر نیست، رو به‌آوار از در نصیحت‌گوئی و خیرخواهی درمی‌آیند تا به این وسیله کاملاً بر سوءظن طرف غالب آیند و خود را مورد اطمینان و محل وثوق او قرار دهند. سپس از غفلت و ساده‌دلی او سوءاستفاده کرده منظورنهایی

خویش را بر کرسی کایابی بنشانند این طایفه از هر کس دیگر پر خطرند. چه گاهی چنان صورت حق بجانب اختیار می نمایند و به شکلی خود را در راه مصلحت فانی و خدمتگزار نشان می دهند که تشخیص و ریاکاری و طراری ایشان حتی بر هوشیارترین مردم نیز دشوار است ...

عباس اقبال

شرحی در دفتر استاد محمد دبیرسیاقی

... رهبرانمان ما را خوب می شناسند. آنها که دچار دله‌های عظیم خود هستند ما را می شناسند، از مقاصد حقیر و ناچیز ما آگاهند. می بینند که ما در کلبه‌های حقیرمان گردهم می نشینیم و دعا‌های شبانه را که پدر خانواده در میان افراد خانه می خواند تصدیق یا تکذیب می کنیم ...

دیوار چین - کافکا

♣ منتشر شد

انتشارات ابن سینا - تبریز

آدم - آدمک

ع. ایلیا

کاظم - سادات اشکوری

در مسافرت اخیر اشکوری به تبریز ، دیداری
 رخ داد ، و گپی ، و سخن از چاپ «دفتری» ،
 کلی محبت از ایشان ، و شرمندگی از ما . که
 محبتی نیز به «زخند» کردند ، شهری را که در
 ذیل آمده است ، در این «سفر» گفته اند .

« ن »

||

درختان از کنار راه می رفتند .

مسافر - پشت شیشه -

با غم غربت

سخن میگفت .

مسافر با نگاه خسته

می پائید

درختان را که می رفتند و

با خود لحظه ها را نیز

می بردند .

||

درختان از کنار راه می رفتند

و شب - از راه های دور -

می آمد

و شب - مثل نسیم -

آرام می لغزید

وروی تپه‌های دور

با باغات سرسبز کنار راه .

زلای شیشه باد سرد می‌آمد



||

مسافر

همچنان می‌پاید و

شب دیر می‌پاید.

درختان می‌گریزند و

نمی‌مانند

ومرد - آهسته - می‌گویند :

« مرا مانند ! »

||

کسی - از کوره راه کوه -

می‌آید

قبای زرد پوشیده است .

- سپیده می‌دمد ؟

... شاید !

||

مسافر

ساقه‌های زرد گندم را

-- کنار راه -- می پیچد و

چون مار

به زوی دشت می لغزد

و « تبریز »

-- از میان باغ های سبز --

می خندد.

۴ تیرماه ۴۸ -- تبریز

قد ما و قد گلها

گلها، قدی حقیر دارند

اما

به آفتاب رسیدند.

ما

قدی هزار ساله داریم

اما

به آفتاب . . .

« م . راما »

لاهیجان -- تابستان ۴۶

عاشقانه

من و تو

... در پناه سایبانی از گل ...

گفت و گو کردیم :

از تبار گلها و بهاران

از تبار گیاهانی تو ...



من ترا

در هیأت یک شاخه‌ی گل

بوئیدم!

من که آیات وجودم همه تسلیم تو بود ،

با تو

از بر مهر گذشتیم و

« به چراغ و آب و آینه پیوستیم » ❀

و تو

از تبار گیاهان بودی ،

همچو گلهای بهاری

وچو شبنم‌ها

تر و عطر آلود.

و من آیات وجودم همه تسلیم تو بود.



من و تو

از بر مهر و مه و ابر گذشتیم و

« به چراغ و آب و آینه پیوستیم و

نترسیدیم » ❀

روز و شبهای همیشه

همه سرشار تو بود !

و تو

چون « نور سخی بودی » ❀ .

ای تو چون صبح همیشه

ای صبح !

ای تو چون رود بهاران !

سوی من

جاری

شو

سوی من ...

« پادشاهان رضا پاد - خرداد ۱۳۸۵ »

* فروغ فرخزاد .

ایستادن

ایستادن
وسوسه گریز را راندن
ایستادن درتهاجم موج
وقتی که تنها چراغ ساحل خاموش
است .

و کوچه
کوره راهی است
به اندازه حجم جسدی

ایستادن
و گوش دادن
به زمزمه باد ،
که از چپاول مزارع می آید .
و به مرثیه بغض آلود چلچله ها .

||

ایستادن

و نگاه کردن

به مرگ خورشید

و لحظه‌های زرد.

||

ایستادن

در مسیر باد

و وسوسه گریز را راندن

و اندیشه خواب را

به غوغای موجها سپردن .

||

ایستادن

و خیره شدن

به مسافران بی مقصد.

||

ایستادن

و تن را به هجوم طوفان سپردن .

ایستادن

در سپیده کاذب روزهای تهی

با دستی :

ویرانگر شب

و دستی دیگر...

ناهید - ساجوقی

هنر «شعر» ؛ و: هدف^۱ - برای «مردم یا هنر»^۲ - تشکل^۳

« کم کم داشتیم از هیاهوی جدید و قدیم ،
« کهنه و نو خلاص میشدیم که حضرات (هنردان)
« وسط گود افتادند و اینبار آخر بریش و سبیل هم
« بند کرده اند بحساب هنر و نقد هنری .
« بهر تقدیر بحث هنر و اینکه (چیست) و
« (چه راست) از خیلی پیش حل شده ولی در این
« مرز بوم بخاطر بازار گرمی بعضی منقمت چی ها -
« که تازگیها Salesman ها مد شده - لابد این
« فحش کاریهای روزنامه ای لازم است ...
« ... در اینکه هنر بیان احساس است و شروع
« آن نیز توأم با احساس، شکی نیست ولی کسیکه
« احساس سرش نشود .. باید برایش منطق تراشید: »

شماره گذاری کار درستی نبود ولی باز:

- ۱- هدف غایی متصور نیست بل: هدف در جزء جزء فرم بیان اثر هنری.
- ۲- در این باره حرف های زیادی زده شده ولی تمام این سر قدم رفتن ها تا کنون هیچ گرهی از مشکل اصلی را نگشوده و آخر اینکه بحث هنر برای « مردم یا هنر » چیزی نیست که بطور صرف و مجرد انجام گیرد. همه چیز زندگی نسبی است اینهم رویش .
- ۳- تشکل در بیان محتوی نه در فرم و کلام .

سایه پردازی و آنچه را که « رئالیزم جدید »* ارائه میدهد - با قالب سمبولیکش در بعضی موارد - تجلی گونه‌ای دیگر در هنر است و این شاید يك تعريف ديگر و يك برداشت اساسی را در بر داشته باشد و دستكم يك دید جدید از حقیقت جهانی که در آنیم بما میدهد !

يك هنر - مثلا شعر*** - قالبی دارد که محتوای حسی هنرمند در آن شکل میگیرد - هنرمند خواست خود را در آن میریزد آگاه و نا آگاه - هماهنگی این قالب حسی که بیان داشته شرط است و اصل بیان شعر نیمائی . و دور از تمام افکار منطقی ایده آلیستی، که مثلا معتقد باشیم : هنر - با قالبش - از روحی و غلیانی تولید میشود. حال آنکه می بینیم احساس دوری معشوقه و غم هجران - تغزل نگوئیم که به بعضی ها بر می خورد - که زمانی هنرها می آفرید اکنون برای هنرمند واقع اندیش هیچ ارزشی ندارد . و یا : هنر تنها بیان افکار اربابی و بلند مرتبه نیست . هنرمند هنرش را در موضوعات « درگیر شده » اش ارائه میدهد اگر چه خیلی هم ساده باشند : قضیه نان و آب و الخ...

از جهت قالب هنری : نیز آزادی هنرمند در گزینش فرم ، محتوای هنر او را کامل*** میکند . در توجه بشعر نیما ، وزن طبیعی بیشتر چشمگیر است . او همانند هر هنرمند دیگر معتقد است باینکه : انسان ماشین نیست تا در قالبهای خشك - مثلا اوزان عروضی بقول نیما سنگ شده - بشود محدودش کرد و گرنه محدودیت احساس بشری چیزی است در حد زندانها و دالانهای مرگ جناب هیتلر و سربازهای اس اس و یا عین برچسب های ماشینیزم . در آینده شاید بشود با تکامل صنعت مغزهای الکترونیکی ، اشعاری همچون

* همان « رئالیزم » مشهور .

*** تذکر دوباره باینکه : هراثری که از احساس مایه میگیرد هنراست . بنابراین شعر که گونه ای از وحدت حسی است نوعی هنر بشمار می آید .
*** سوء تفکر پیش نیاید که منظور تکامل هنر نیست - بحث در تکامل خود مشکلیست - بل موفق بودن یا عدم توانائی هنرمند است در بیان خواستش وسیله گزینش قالب و فرم .

اوزان شعری سعدی و دیگر پیروان اوزان عروض ساخت * - اشعار آنها همه از لحاظ انسجام کلام چیزی هستند. - ولی این میان محتوی چه میشود در اینجا انسان لازم است و تفکرش .

از شعر نتیجه میگیرم برای سایر هنرها - مثل مجسمه سازی و نقاشی - و اینکه قالب مطابق با محتوای حسی هنرمند فرق میکند :

در گذشته ونوس را ساختند و برای اینکه هنرمند خواست خود را - که زیبایی، غرور و شکست و... صرف بود - روی گچ و سنگ شکل دهد يك برداشت عینی داشت و يك اثر طبیعی عرضه داشت . ولی هنرمند فعلی چون احساسش سوای چیز است که پیشینیا نش داشته اند قالبش نیز فرق میکند. این تغییرات قالبی هنر، سبب فرمها - سبکها - میگردد. از سوی دیگر، در بیان دیالکتیکی موضوعات رویه ظاهری بیان هنری نیز تغییر میکند:

اوپرسیونیست و سایر عکاسب نوین نقاشی همه بخاطر بیان بهتر احساس و اندیشه بکار گرفته شده اند از اینجهت در اصل ، رئالیزم محض هستند؛ بنابراین در نقاشی و مجسمه های نوین ، جای اعضای بدن عوض میشود، اتمسفر تعریف و بیان دگرگون میشود برای اینکه احساس ، يك احساس جدید است نحوه بیان نیز باید با آن مطابقت کند.

ف - علاءالدین

* عین روی کار آمدن عکاسی رنگی و تخته شدن دکان نقاشی کلاسیسم - در مفهوم خالی و طبیعت گرایی - .

نظام اجتماعی

لینگ - یو خاقانی به غایت عاقل و پیر بود . او به پیشرفت مردم چنان علاقه مند بود که دستور داد همه کتابها و کتابخانه های قدیمی را در آتش سوختند تا مردم با گذشته هیچ تعلق خاطری نداشته باشند . بر حسب عادت ، مردم چین به مقام الوهیت او ایمان داشتند . می گفتند که : لینگ - یو آیتی از علم و دانائی پروردگار در روی زمین است ! ، برای اینکه نزاع و اغتشاش برپا نشود و آسایش و آرامش شهر و ده را برهم نزنند ، لینگ - یو به توسعه زمین های زیر کشت تریاك توجه شایان مبذول می داشت و استعمال بنگ و حشیش را آزاد اعلام کرده بود . روزگار او مانند خوابی خسته و بی رؤیا می گذشت ، تا اینکه ... يك روز صبح ، یکی از نوکرانش به حضورش آمد و به سجده افتاد و گفت :

- سرور من ، منجم باشی دم در است و رخصت شرفیابی می طلبد تا امری مهم را به استحضار برساند .

- عجب ! (خاقان این را گفت و سرش را تکان داد) عجب ! چه می خواهد بگوید ؟

- خبر مهمی دارد ، سرور من .

خاقان به فکر فرو رفت . همه کارها روبه راه است . کار مهمی نمی تواند به وقوع پیوندد .

- بیاید !

اذن ورود داده شد . منجم باشی از در داخل شد و به سجده افتاد . بعد از

ادای احترام بلند شد و گفت :

- سرور بزرگوارم ، بدبختی وحشتناکی زندگی ما را تهدید می کند!
خاقان که به همهٔ امور واقف بود ، در شکفت شد . به ظاهر نه جنگ ،
نه قحطی ، نه اغتشاش و نه بلایی سیل مانند....

خاقان با چشمان بادامیش مجلس را سیر کرد و گفت :
- اشتباه می کنی !

- نه سرور من ، بدبختی مسلمی بهما روی آور است .
- جنگ است ؟

- نه .

- اغتشاش ؟

- نه .

- پس چیست ؟

- باران ، سرور من !

- منظور تو سیل است ؟

.. نه قربان ، فقط باران !

خاقان هیچ گمان نمی کرد که منجم باشی لایقش روزی دری وری بگوید.
چند بار از سرتاپا و راندازش کرد . با اشتیاق پرسید :

- باران چگونه می تواند مایهٔ بدبختی باشد ؟

- این باران ، زیاد خواهد بارید.

- ببارد.

- از آبش هر کس يك قطره بخورد ، فی الفور دیوانه خواهد شد.

.....

خاقان پیر در اندیشه شد . بی درنگ اطرافیان را فرا خواند . روزها
به مذاکره و مباحثه پرداختند . آخر کار تصمیم گرفتند محض احتیاط پیش از شروع
باران نکبت‌زا انبارها ، کپها ، ظرفهای درشت و مخزن‌ها را با آب تمیز
پر کنند.

از این میان يك هفته گذشت . بارانی که منجم باشی پیشاپیش خبرش را

آورده بود، آرام آرام شروع شد. يك روز، دو روز بارید. بند نیامد. دانه‌هایش درشت تر شد. انگار از دهانه‌های کوزه‌ها آب می‌ریخت. بعد نسبتاً بند آمد. آب همه‌جا را گرفت. رودخانه‌ها، چشمه‌ها و ناودان‌ها پر شدند و لب‌پر زدند. طبق معمول توفان ملایمی شروع شد. هر کس قطره‌ای از آب باران می‌خورد، بلافاصله عقل از کله‌اش می‌پرید. در عرض پانزده، بیست روز همه مردم دیوانه شدند تنها خاقان و وابستگانش از آب ذخیره خوردند و دو دستی به عقلشان چسبیدند و سالم نگه داشتند. باران نکبت‌زا کاملاً بند نیامد. دیراسر کشور کسی نمانده بود که مره دیوانگی را نچشیده باشد. دیگر نه نوکرها، نه سرداران، نه والی‌ها هیچکدام نمی‌توانستند قدمشان را از کاخ بیرون بگذارند. و فرمانی را به گوش مردم رسانند. دنیا عالم سیاهستان عربده‌جو بود. آن موقع عقل خاقان بکار افتاد. عاقبت کارها چه خواهد شد؟ هر کس که دیوانه می‌شد، دیگر بر سر عقل نمی‌آمد. مردم دیوانه دیوانه پای دیوارهای کاخ گرد آمده بودند، روز و شب با صدای گوش‌کرکن سرنا و دهل هنگامه‌ای بر پا ساخته بودند.

دیوانه‌ها را با شین، یوهو، یوهو! مردم این را فریاد می‌زدند و زبان‌شان را برای آنهایی که از آب ذخیره می‌خوردند و عقلشان را حفظ می‌کردند، در می‌آوردند. روزی فرا رسید که آذوقه کاخ ته کشید و تدارکش مشکل شد. نه حرف شنوائی باقی مانده بود نه گوش شنوائی. مفهوم اطاعت، وظیفه، مهتری و کهنتری از خاطرها رفته بود.

قوانین سخره جماعت شده بود. انتظام به هم خورده بود. بدبختی آنهایی که آب تمیز می‌خوردند و عقلشان را سالم نگه می‌داشتند، از همه بیشتر شده بود. زندگیشان در اضطراب و خطر سپری می‌شد. آنها يك مشت مردم عاقل بودند که سخره يك میلیون دیوانه شده بودند.

خاقان لینگ - یو، خاقانی به غایت عاقل و به غایت پیر بود. او پی برد که «عقل» زیان بار و بدرد نخر هزار بار بیشتر از «دیوانگی» مایه خسران است.

يك روز صبح، غریو مردم لینگ - یو را وحشت زده از استراحتگاهش بیرون کشید. و به اطرافیان فرمان داد: «فوراً همه‌تان از آبی که همه خورده‌اند بخورید!»

نوکران ، والی‌ها ، فلاسفه و حکما به دست و پا افتادند:
- زنهار سرورمان عقل و دانشمان نابود می‌شود ...
خاقان پیر جواب داد :

بعد از دیوانه شدن همه ، به عقل چند تن نیازی نیست!
خودش نخستین پیاله آب باران را سر کشید.

با قهقهه‌های لرزان و جنون‌آسایی که در افق‌ها طنین می‌انداخت ، به مردم دیوانه بیرون پیوستند. از سربند این حادثه ، این جنون عمومی را و نظام اجتماعی ، نامیدند. بعد از آن هر کس از میان جماعت ، عقل خود را باز یافت ، « دیوانه » گفتندش و روانه بیمارستان کردند.

از آن روزگار به بعد ، همه حکما و فلاسفه می‌گویند : « مردم چین عاقل‌ترین ، هوشیارترین ، آرام‌ترین و فعال‌ترین مردم روی زمین هستند. »

ترجمه علی سیاهپوش

نحاس مصری شاعر وقتی بر لب رود نیل نشسته بود و شعر خود را موافق قوانین عروض تقطیع میکرد نادانی از آنجا میگذشت خیال کرد نحاس میخواهد با این کلمات آب نیل را سحر کند تا کم شود و اجناس گران گردد این بود که پیش آمد و با پا او را برود نیل انداخت و دیگر اثری از او معلوم نشد.

مجله همایون - مهر ماه ۱۳۱۳

گوردهم شرح من از ظلم و فساد وطنم سوزد از آتش دل نامده بر لب سخنم
 به خدایی که افراشته این سقف بلند شرمم از گفته خویش آید و از خویشتم
 فقر روحانی ایرانی ما تمزده را در تکلم مثلی نیست که تا من بر نم
 « طالبوف »

میرزا عبدالرحمن طالبوف

ایران در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم و نیمه‌ی اول قرن بیستم ، از هر بابت کشور عقب مانده‌ای به حساب می‌آمد. دهات با اصول اقتصاد عهد دقیانوسی اداره می‌شد. از صنایع و فنون معاصر در کشور خبری نبود. به جهت ضعف دستگاه دولت ، هرج و مرج و شورش در همه جا رواج کلی داشت . شرایط زندگی توده‌های زحمتکش روز بروز دشوارتر می‌شد. آنها را از طرفی مأموران دولت و از طرف دیگر خانها و فئودالها و ایلات می‌چاپیدند. تحت چنین شرایط شاق و سنگین اقتصادی و اجتماعی بود که در گوشه و کنار مملکت و از آن جمله ، آذربایجان ، مردان روشنفکر و میهن‌دوستی پیدا می‌شدند که برای رهایی کشور از اوضاع و احوال خفقان‌آور موجود ، در سدد چاره‌جویی برآمده ، برای اصلاح امور و حتی تغییر اساسی نهادهای اجتماعی دست به اقدامات ترقی‌خواهانه و مبارزه‌جویانه‌ای می‌زدند. با گذشت زمان مبارزه بین نیروهای مترقی و مرتجع شدت بیشتری می‌یافت.

دستگاه حاکم‌های خودکامه که از جنبش‌های ملی آزادخواهانه هراس داشت، به خاطر ابقای وضع موجود، از دست‌زدن به هر نوع اقدام خشن و خصمانه، رویگردان نبود.

گروهی از روشنفکران و پیشگامان آزادی ایران که نمی‌توانستند، با هیئت حاکمه‌ی آنچنانی کنار بیایند، از ادامه‌ی زندگی در سرزمین مادری مأیوس می‌شدند و ناگزیر راه دیار غربت پیش می‌گرفتند. آنها علیرغم دریدری و ناگواریهای حاصل دوری از دار و دیار، دست از کوشش و تلاش برنداشته، به وسایل ممکن، علیه بیدادگری و خودکامگی جاری در مملکت مبارزه می‌کردند. از چشمگیرترین و پرشورترین این روشنفکران و اندیشمندان، میرزا عبدالرحیم طالبوف را می‌توان نام برد.

درباره‌ی زندگی و میراث ادبی و اجتماعی طالبوف، چنانکه باید و شاید، تحقیق و تدقیق نشده است. با سرهم کردن و بررسی مطالب جسته و گریخته‌ای که در منابع مختلف درباره‌ی این راد مرد بزرگ نوشته شده، می‌توان تا حدی به شناسایی او نایل آمد.

میرزا عبدالرحیم نجار زاده‌ی طالبوف، در ۱۸۴۳ (۱۲۵۰ هجری قمری) در محله‌ی سرخاب تبریز، در یک خانواده‌ی میانه‌حال متولد شد. پدرش ابوطالب درودگر بود. او در شانزده سالگی (۱) * به قفقاز رفت و در آن دیار

* در مورد اینکه طالبوف در چند سالگی از ایران خارج شده است، اختلاف نظر وجود دارد؛ محمد قزوینی در وفیات معاصرین (مجله‌ی یادگار شماره‌ی ۴ و ۵) و فریدون آدمیت (در مجله‌ی سخن، دوره‌ی ۱۶ شماره ۵) و دکتر معین (در فرهنگ اعلام) و باقر مؤمنی (در مقدمه‌ی مسالك المحسنين) همان شانزده سالگی را قید کرده‌اند. ولی در ماهنامه‌ی آذربایجان (چاپ باکو - ۱۹۶۸ - شماره ۷) با استناد به مجله‌ی ایران نو و مجله‌ی ایشیق نوشته شده است: «او در ۳۰ سالگی به روسیه رفته است.» همچنین در جزوه‌ای که به سال ۱۳۲۶ از طرف روابط فرهنگی ایران و شوروی، درباره‌ی طالبوف نوشته شده می‌خوانیم: «طالبوف تحصیلات ابتدایی خود را از صرف ونحو و منطق و فلسفه و فقه در مدرسه‌ی طالبیه‌ی تبریز اكمال نموده و قریب به سی سالگی از تبریز به بادکوبه رفت...».

ماندگار شد.

طالبوف مدتی در تفلیس به تحصیل پرداخت و زبان و ادبیات روسی را خوب یاد گرفت. بعد به استخدام محمدعلی خان شیدا که از مقاطعه کاران بزرگ بود، درآمد. او با خانواده‌ی محمدعلی خان روابط دوستانه‌ی خیلی نزدیک داشت. و نامه‌های اسد و ماهرخ در کتاب «سفینه‌ی طالبی یا کتاب احمد» (که بعدها نوشته شده است) یادآور اسمهای فرزندان همین محمدعلی خان می‌باشد.

طالبوف بعد از مدتی که سرمایه‌ی خوبی به دست آورد، خود مستقلاً به مقاطعه‌کاری پرداخت. راه شوسه‌ی معروف قفقاز - ستاوروپل، توسط او ساخته شده است. وی بعدها تفلیس را ترك گفته در خاساویور (واقع در داغستان) نقل مکان کرد و تا پایان عمرش (۱۳۲۹ قمری ۱۲۸۹ شمسی) در آنجا سکونت داشت.

طالبوف در داغستان از پیشروترین فرهنگدوستان و معارف‌پروان بشمار می‌رفت و در برپا داشتن مدارس جدید و ایجاد شرایطی که تحصیل فقیر زادگان و دختران را ممکن سازد، کوششهای پیگیری کرده است. بزرگترین آرزوی این متفکر بزرگ این بود که زنان مشرق زمین هم، امکان کسب دانش و کمالات را داشته باشند و با حقوقی برابر با مردان، دوش به دوش آنها در فعالیت‌های اجتماعی شرکت جویند. این آرزو در لابلای اکثر آثار او موج می‌زند. وقتی برای اولین بار در ۱۹۰۱ مدرسه‌ی دخترانه در باکو دایر شد، طالبوف با ابراز خرسندی زیاد از این پیشامد، در نامه‌ای خطاب به فرهنگدوستان باکو، چنین نوشت: «به سبب این کار خیر، به شما و به تمام مسلمانان تبریک می‌گویم. بقا و پیشرفت این کانون علم را از خداوند متعال خواهانم. حقیقت اینست که باید هر سال هفتم اکتبر را به میمنت افتتاح این مدرسه‌ی مبارک جشن تاریخی برپا کنیم».

وی در رمان پنداری سفینه‌ی طالبی ... یک کارخانه‌ی صابون‌پزی را در تبریز در نظر می‌آورد که در آن کارخانه، توسط معلم‌ها، دخترهای یتیم و فقیر مملکت را رختشویی می‌آموزند، و آنها با آموختن «این عمل دستی از دل احتیاج نجات می‌یابند». طالبوف با طرح این مسأله، ایمان خود را به شرکت هرچه زودتر زنان مشرق زمین در امور اجتماعی نشان می‌دهد. در کتاب «مسالك المحسنين»

یا سیمای رزمنده و مدبر زنی به نام پرتو نیاز مواجه می‌شویم که برای از بین بردن پادشاه (کمبیز) توطئه می‌چیند تا شوهر خود را جانشین وی سازد. پرتو نیاز خطاب به شوهرش می‌گوید: «مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده، مگر خدای بزرگ صد سایه‌ی بی‌وجود دارد. مگر از تاریخ نمی‌دانی که مؤسس آنها چپاولچی، آشوب‌انگیز و دلیر، و یا رجال کافی صائب‌التدبیر بودند که اخلافشان هزار سال سلطنت دنیا را مالک شد؟ ...». نویسنده با تصویر چنین سیمایی از یک زن شرقی، برپیکر خشکه مسلمانانی که زنان را خوار می‌داشتند، ضربه‌ی مهلکی وارد می‌آورد.

طالبوف چند مسافرت به خارج از روسیه کرده است؛ مدتی در استانبول بوده، زمانی در اروپا به سیر و سیاحت پرداخته و به مکه هم مشرف شده است. او در هر یک از این مسافرت‌ها توشه‌ها انداخته و از آنها در خلق آثار قلمی خود بهره‌ها جسته است. وی در عین حال که از فنون و صنایع بدیع فرنگستان تعریف و تمجید می‌کند، از تقبیح و تنقید فساد اخلاق و استثمار نفرت‌انگیز جاری آن دیار نمی‌تواند خودداری کند:

«آزادی و مساوات آنها بی‌لجامی محض، خود پسندی صرف، بی‌عصمتی درجه‌ی قصوی (نهایی) است... شبها در سواحل رودخانه و زیر دیوار محوطه‌ی کارخانه‌ها، چندین هزار زن و مرد بی‌خانمان، که رقع‌ی لباسشان کاغذ و بالا پوش ایشان، اوراق بزرگ جراید منطبه است، می‌خوابند. هر کس از غربا بعد از نصف شب در خیابان و کوچه‌های آن بلاد بگردد، از دوهزار نسوان بی‌صاحب دعوت عیاشی، و در عدم اجابت صد توبیخ و فحاشی می‌شنوند...».

نوشته‌های طالبوف، تأثیر زیادی در بیداری و انتباه توده‌ی مردم ایران و در برانگیختن آنها علیه ظام و استبداد داشته است و بقول محمدعلی صفوت «آثار قلمی او... در موقع خود گواراتر از آب برای تشنه‌ی بی‌تاب بوده است.» *

* داستان دوستان یا تذکره‌ی ادبی و شعرای آذربایجان - ص ۵۳.

از این جهت است که عده‌ای او را به ولتر نویسنده‌ی بزرگ فرانسه تشبیه می‌کنند.

بعد از درگیری جنبش مشروطه در ایران، مردم تبریز به پاس خدمات ارزنده‌اش، او را به نمایندگی مجلس اول برگزیدند. ولی طالبوف به‌عللی (که عمده‌ترین آنها پیری بود) از حضور در مجلس عذرخواست. کسروی در همین حال که نوشته‌های طالبوف را ارج می‌نهد ولی گناه این کناره‌گیری را بر وی نمی‌بخشد و می‌گوید: «... بدتر آنکه... به تهران نیامد و در چنان زمانی که يك دانشمند کارآگاه سوده‌مندترین نیکی را به توده توانستی کرد، خود را کنار گرفت...».

آثاری که از طالبوف به چاپ رسیده بقرار زیر می‌باشد.

سفینه‌ی طالبی یا کتاب احمد: (این کتاب از دو جلد تشکیل یافته و به شیوه‌ی کتاب «امیل» ژان ژاک روسو نگارش یافته، ولی عمیقاً رنگ ایرانی دارد. طالبوف در این کتاب مطالب علمی و اجتماعی را به زبانی ساده و به طرز مکالمه و سؤال و جواب با فرزندان پنداری خود، احمد و دیگران بازگویی کند).
مسائل الحیات یا کتاب احمد: (این کتاب جلد سوم، سفینه‌ی طالبی می‌باشد. با این فرق که در این کتاب، احمد - بزرگتر شده است و بنابراین مسائل و مطالب اساسی‌تری در کتاب مطرح می‌شود).

مسالك المحسنين: (این کتاب داستان سفر رؤیایی هیئت است مرکب از پنج نفر «مهندس و طبیب و معلم شیمی» که عازم کشف قلعه‌ی دماوند هستند و در بین راه مباحثات جالبی بین آنها درگیر می‌شود)

سیاست طالبی و ایضاحات در خصوص آزادی (این کتابها حاوی عقاید و نظریات سیاسی و اجتماعی طالبوف می‌باشند).

«غیر از کتابهای مذکور، طالبوف کتابها و رساله‌های دیگری هم در زمینه‌های مختلف از زبان روسی ترجمه کرده که عبارتند از:

رساله‌ی حکمت طبیعی، رساله‌ی هیئت جدیدی فلاماریون، پند نامه‌ی مارکوس [قیصر روم] و نخبه‌ی سپهری [درباره‌ی تاریخ زندگی پیغمبر اسلام].

گذشته از اینها نامه‌های او (که به افراد مختلف نوشته) و مقالاتش (که در مطبوعات ایران وقف‌آز به چاپ رسیده) ، دارای ارزش زیادی می‌باشند که متأسفانه جزم‌مدودی از آنها همه از بین رفته است که « فی الحقیقه آنها را از ضایعات بی‌عوض باید شمرد. »

رحیم رئیس‌نیا - عبدالحسین ناهید

قسمتی از کتاب « تراژدی قهرمانان مشروطیت »

که عنقریب از چاپ هرمی آید.

ابلیس و فرعون

گویند ابلیس وقتی نزدیک فرعون آمد، و وی خوشه‌ای انگور در دست داشت و تناول می‌کرد. ابلیس گفت : « هیچکس تواند که این خوشه انگور تازه را خوشه مروارید خوشاب ساختن ؟ » فرعون گفت : « نه » ابلیس به لطایف سحر آن خوشه انگور را خوشه مروارید خوشاب ساخت . فرعون تعجب کرد و گفت : « اینست استاد مردی که تویی ! » ابلیس سیلییی برگردن او زد و گفت : « مرا با این استادی به بندگی قبول نکردند، تو با این حماقت دعوی خدایی چگونه می‌کنی ؟ »

جوامع الحکایات و لوامع الروایات ، سدیدالدین محمد عوفی ،
باب اول .

نقبن بسوی نور*

مادر کجا رفته بود ؟ من نمیدانستم، بتول میدانست. میگفت:

- شب خونه نمیاد.

- چرا بتول ؟

- مهمونه .

- کجا ؟ و نمیکفت کجا. من که نمیتوانستم شب تنها بخوابم . اگر مادر

نباشد من شب خوابم نمیبرد. آنوقت اگر بیدار بمانم ترس برم میهارد.

- اگه شب بشه ، من ترسم میشه.

- شبو اینجا نمیمونیم . میترسمه جایی .

- کجا ؟ و نمیکفت کجا. شاید خودش هم نمیدانست. اما میگفت که «مادر»

گفته که شب باید برویم، توخانه نمائیم.

- اگه داداش بیاد چی ؟

- اون که نمیترسه.

- میمونه خونه ؟

- آره ... بایس یکی باشه که ازخونه اون مواظبت کنه ؟

دلم میخواست پیش داداش بمانم . او از هیچ چیز نمیترسد . شبها تنها

میخوابد. مرا مسخره میکند که چرا مثل بتول نیستم. ازچه چیز میترسم. بتول هم

نمیترسد. منم نمیترسم ... اما نه ...

آفتاب رفته بود . هوا تاریک میشد . میخواستم چراغ روشن کنم که

بتول نگذاشت . گفتم :

- هوا که تاریکه، من ترسم میشه. بذار روش...

- نمیخواد.

- آخه چرا ؟

* - از « فروغ فرخزاد » بوم آمده است. یادش عزیز باد.

- یه دونه لامپ که نمیتونه همه جا رو روشن کنه .

- اتاقو که روشن میکنه .

- خب ، فایدهش چیه ، همه جا که تاریکه و تو که نمیتونی بری یه جایی .
بایس تا صب بشینی توش و ...
- آخه ...

- پاشو ... پاشو لباستو بپوش بریم .

- کجا ؟ و باز نمیگفت کجا . همه اش میگفت « بریم ... بریم ... » اما من که نمیدانستم « کجا » و دلم هم نمیخواست جایی را که نمیدانم ، بروم . دلم میخواست پیش داداش بمانم خانه . کفترهای داداش تو لانه شان تنها بودند . صبح ها وقتی داداش درب لانه شان را باز میکند ، میریزند تو حیاط . چند تا شان را کیش میکند ، میروند لب بام . بدمم میپزند بهوا . من نگاهشان میکنم . بالای حیاط چند دور میزنند . بعد آنقدر دور میروند که من نمیتوانم به بینم . داداش لانه شان را تر و تمیز میکند . من فکر میکنم دیگر بر نمیگردند . اما داداش وقتی دانه میپاشد ، بالهایشان را می بندند و مثل « قرقی » می آیند پائین . چند دور بالای حیاط پرواز میکنند ، بعد می نشینند لب بام . داداش آرام سوت میزند . می آیند لب حوض . من فکر میکنم که چرا نمیروند برای خودشان بپزند ، بازی کنند . اگر بروند داداش چکارشان میکند . اگر من بال داشتم ، دیگر یکجا بند نبودم . همیشه پرواز میکردم ، میرفتم جایی که آنجا « شب » نمیشد . همیشه روز بود . همیشه آفتاب داشت . میرفتم لب جویبار می نشستم ، همراه آنها میرفتم . تو باغها میان شاخه ها ، با دوستانم « قایم باشک » بازی میکردم . عروسکهایم را هم میبرد ، با دوستان جنگلیم عروسک بازی میکردم . نمیگذاشتم پسر همسایه مان با ما بازی کند ، ازش خوشم نمیآید . آنها ما را بخانه شان راه نمیدهند . از ما درم میپرسم چرا ما را بخانه شان راه نمیدهند ، میگوید آنها خیلی اعیانند . اگر بال داشتم ، میرفتم لب بامشان می نشستم ، به بینم چرا آنها اعیانند ، ما نیستیم . کفترهای داداش چرا نمیپزند بروند ، داداش آنها را خیلی دوست دارد . میگوید آنها با من رفیقن ، من اذیتشون نمیکنم که بروند . از من که نمیترسن . میبینی که میان می شینن رو شانه های من . اونوخ کجا بروند که مثل من براشان محبت کنن . « داداش راست میگوید . آنها را کسی که اذیت نمیکند . آنها از هیچ چیز نمیترسند . من از شب میترسم »

دلم میخواهد بروم جائی که شب نباشد... بتول داد میزند:

- زود باش دیگه. نشستی همینطوری نیکام میکنی؟

از بتول خوشم نمیآید، گریهام میگیرد. لباسم را میپوشم. همراه بتول از خانه خارج میشوم. دلم نمیخواهد بروم. چون نمیدانم که کجا میرویم. کوچه تاریک است. چشمم جائی را نمی بیند. فکر میکنم شاید تو تاریکی «دیو» باشد. مادر وقتی قصه «ملک محمد و دیو» را میگوید، من از دیو میترسم. مادر میگوید «دیو همیشه تو تاریکی زندگی میکنه، چون دیترسه تو روشنائی دیده بشه، اونوخ مردم بکشنش» دلم میخواهد همه «دیو»های عالم را بکشم. پایم به سنگ میخورد. برو میافتم زمین، گریهام میگیرد:

- بتول... من نمیتونم بیام.

- دستتو بده من. اما دستم را باو نمیدهم. همه جا سیاه است.

فکر میکنم حالا بتول هم سیاه شده، صورتش و دستهایش. شاید صورت من هم. دستهایم را بصورتم میکشم، جلو چشمهایم میگیرم. بتول میگوید:

- دستتو بده من. اما دستم را باو نمیدهم. دستهای او سیاه است.

هی راه میرویم. من خسته ام میشود. کنار دیوار می نشینم. بتول میگوید:

- باین زودی خسته شدی. هنوز نصف راهو نیومدیم. پاشو.

- نمیتونم، خسته ام. من که نمیدونم کجا میریم.

- پاشو، بعداً بهت میگم.

- نه. تا نگی پا نمیشم.

- باشه: اما تورا. حالا دستتو بده من.

اما دستم را باو نمیدهم. بلند میشوم. دوباره راه میافتم. دلم میخواهد

بال داشتم، میتوانستم پرواز کنم. بروم آنجا که... نه، نمیخواهم بروم.

نمیدانم که کجا میرویم. باید برگردم.

- همیشه نصف راه برگشت.

- بتول... من نمیخواهم با تو بیام.

- میتونی تنها برگردی خونه؟

- نه! میترسم دیبه تو تاریکی...

- خب، پس بیا.

-- آخه میخوام پیش عروسکام برم.

-- همیشه. دادش پیش عرو...

کفترهای داداش چرا نمیروند برای خودشان بازی کنند، ببرند، توهوا پشتک وارو بزنند، بروند جائی که تاریکی نباشد، دیو نباشد. اصلا اگر شب نباشد چی میشود. آنوقت همیشه آفتاب میآید، همه جا روشن میشود. چرا بتول نمیگذارد بروم پیش عروسکهایم. میگوید «نمیشه از نصف راه برگشت» میگوید «آدم نباید راه رفته را برگردد». اما اگر نداند بکجا میرود، چی؟ کفترهای داداش که نمیداند باید کجا بروند، آنوقت خسته میشوند و مجبورند برگردند به لانه شان. اما داداش میگوید «اونا خسه نمیشن، اگه هم خواستن جائی برن، میدونن که کجا برن. اما اونا لونه شونو دوس دارن، چون کسی اذیتشون که نمیکنه، همه مون که دوستشون داریم... اونوخ واسه همون میان لونه شون، والا میرفتن به جائی که تاریکی نباشه، دیبه نباشه. میرفتن اونجا که همه اش جنگل بود، آب بود، دونه بود و بعدش هم...»

... د... به کمی تند بیا.

چرا بچه کفترها تند نمیروند، من آنها را دوست دارم، من با بچه کفترها دوست هستم. عروسکهایم هم با آنها دوست است. وقتی کفترها میروند آن دورها، عروسکهایم غمگین میشوند. کفترها چرا میروند پشت آن کوهها، که نوکشان از پنجره مان دیده میشود، اگر آدم برود پشت آن کوهها، چی میشود. اگر آن کوهها نبود، آنوقت هیچ چیز نمیتوانست جلو آفتاب را بگیرد. خودم عصرها دیدم که آفتاب از ترس شب میروید پشت آن کوهها مخفی میشود. یکروز بداداش میگویم که برویم پشت آن کوهها، اگر داداش بگوید «تو نمیتونی بری، خسه میشی...» میگویم که خسته نمیشوم، چون میدانم که کجا میرویم آدم اگر نداند که به کجا میرود خسته میشود. میگویم که میدانم که میرویم جائی که آفتاب آنجا مخفی شده است. آنوقت داداش مجبور است قبول کند. اگر این بتول نبود، همین حالا برمیگشتم خانه، همراه داش میرفتم پشت آن کوهها...

... د... به کمی به جنب مگه خوابت برده؟

- من نمیخوام پیام، میخوام برگردم خونه، پیش داداش، بریم اونجا که...

- دختر مگه بسرت زده، دستتو بده من.

و من دستم را باو میدهم. از دستهایش میترسم.

یوسف - نراقی

تبریزی

درخت قد بلندی، دشنه آسا، روی آن پیراهن آبی
که زیرش قلب بهرام است.
بهارش ارتقاء سبز دامن چین
خزانش ارتفاع زرد بال افشان
همه در اوج
همه در موج

پرستویش پناه گرم میجوید، کلاغش تکیه گاه سرد.
نخستین بوسه خورشید بر او، آخرینش نیز
بلند آوند بی پیوند پنهان ریشه، تبریزی است
عروج نهضت انگیز است

گلش در دل شکوف و میوه اش بی خود رس وزین روی
سپاسش را نگفتی، آفرینش نیز
ولی ای روستائی مرد!

قیام سبز او بعد از حیاتش، فتح رنگینی است
پل پهن عبور از رود هجران است
و تیر استوار سقف، درشبهای باران است

و در شهریکه ما هستیم، از او کبریت میسازند یعنی نور یعنی
[شعله یعنی عشق یعنی خشم]

تنش را آرزوهایش تکان داده‌ست.
سرپرشور او گاهی در آتش، گاه در باد است
بهر دست سپیدش، اهتزاز دستانی سبز
بهر آب روانی، سایه روشنهای لرزانش، خیالی سبز
عبور ناپدید پرتکاپوئی است
ولیکن با تمام سرگذشتش پاك و شورانگیز
هر آن تاریخ‌کندر سینه او نقش می‌بندد
دریغا! جای نوک‌تیز چاقوئی است
و تصویرش، همان يك قلب و يك تیر است.

درختی، مشعل سبز بلندی، سوی آن خاکستری طومار
که نامش حکم تقدیر است ...

۴۸ - تبریز

خوب است جامعه به هنرمند یاد آور
شود: سهم من از هنر تو چیست؟ اگر
چیزی برای من نداری غورت را هم کن.

رومن رولان

سیاوش گسرائی

حکایت مردی که « نه » می گفت

بود در کشور افسانه کسی

شهره در « نه » گفتن :

نام می خواهی ؟ - نه .

کام می جویی ؟ - نه .

تو نمی خواهی يك تاج طلا بر سر ؟ - نه .

تو نمی خواهی از سیم قبا در بر ؟ - نه .

مذهب ما را می دانی ؟ - نه .

خط ما می خوانی آیا ؟ - نه .

☆

نه ، به هر بانگ که بر پا می شد .

نه ، به هر سر که فرو می آمد

نه ، به هر جام که بالا می رفت

نه ، به هر نکته که تحسین می شد .

نه ، به هر سکه که رایج می گشت .

☆

روزی آینه به دستش دادند :

- می شناسی او را ؟

- آه ، آری ، خود اوست .

می شناسم او را .

گفته شد دیوانه است .

سنگسارش کردند .

اشاره

ترجمهٔ آذربایجانی شعر معاصر فارسی،
در دیار ما، همچون بسیاری تلاشهای ثمربخش
دیگر، با صمد بهرنگی آغاز شد...

در این مجال تنگ، قصد و امکان گفتگو
در زیبایی و رسایی ترجمه‌های ماهرانهٔ او نیست.
و منظور از این یادآوری، تنها برداشتن قدم
کوته‌ای است در ادای دین به بزرگوار انسانی
که - در همه حال - امید و تکیه گاه مان بود.

و اینک ترجمه‌ای که از شعر سیاوش کسرای
کرده‌ام، با توضیح پاره‌ای لغات که شاید
خواننده را نا آشنا آید:

دیلک : آرزو، کام

آلتین : طلا

آلقیش : تحسین

گوزگو : آینه

ع - یاشار

« یوخ » دییه ن کیشی نین حکایه سی

افسانه یوردوندا واریدی بیر

شهره اولموشدو او « یوخ » دئمک لیگه:

آد - سان ایسته ییرسن ؟ - یوخ ایسته میرم.

دیلک دیله ییرس ؟ - یوخ دیله میرم.

ایسته ییرسن آلتین بیر تاج باشینا ؟

ایسته ییرسن اینینه ، گوموش بیر قبا ؟

« یوخ » او دئمشدیر « یوخ » ایسته میرم من.

☆

بیزیم یول - یولاجاغی بیلیرسن می ؟ - یوخ.

بیزیم یازی لاری اوخو یورسان می ؟ - یوخ

☆

یوخ دییه ردی او هر قوپان سس - کویه

یوخ ، هر اطاعتله اگیلن باشا

یوخ ، هر بیر ساغلیغلا قووزانان جاما

یوخ ، او سؤزلره کی آلقیشلانیردی

یوخ ، الدن الله گزه ن سکه یه

☆

بیر گون سه ، الینه گوز گو وئردیلر

- تانییرسان اونو ؟ - تانییرام بلی

یو کیشی ، دئدیلر ، دلی دیر دلی .

..... سنگسار ائدیلر اول « یوخ » دییه نی.

آقای گلف

... هشدار می‌ده سایه ره تیره تر شد
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر بمن تکیه کن ای من اید دوست...
« م - امید »

آقای گلف روزهای سختی داشت... خنده دار بود گلف روزهای سختی را
میگذرانیید...

تولد يك زندگی شاید! يك هماغوشی در يك شب یا ساعتی از روز باشد
ولی هستی آقای گلف از جای دیگری آب میخورد و مشکش هم همین بود.
او زن نداشت شاید چون قادر نبود ولی دلش میخواست که داشته باشد :
خانه و باغ و حیاط زیبا یا يك زن خوشگل... بیچاره آقای گلف ؛ دل ایشان
برای زندگی و وابستگی‌هایش می‌طپید.

اگر کسی از او می‌پرسید : - آقا کی باشن ؟ واضح است میگفت :
...پنده گلف... ولی وقتی از او می‌پرسیدند که از کجا آمده است با قاطعیت جواب

میداد : ... نمیدونم . واین ، خوب راست نبود ، آقای گلف معمای اصلی زندگیش را در يك گوشه تاريك ته قلبش مخفی کرده بود .

آقای گلف گرچه بیش از ده سال از عمرش نمیکذشت ! ۳۰ - ۴۰ ساله مینمود ، تجربه اش همینقدر زیاد بود . پیشانی بلندی داشت و وقتی تو آینه بآن نگاه میکرد و لبخند ملیحی (!) لبان نازك و شهوانیش را از هم میگشود و بخودش میگفت : ... پیشونیت بلند ... خوشبخت میشی .

علاوه از پیشانی بلند و لبهای نازك شهوی ، آقای گلف دارای چشمان ورقلنبیده تیره و موهای شقیقه خاكستری نیز بود که جور مخصوصی جاب توجه میکرد و جذاب نشانش میداد ، وقتی او وارد جمعی میشد همه باین مرد خپله که خنده بارش بود مینگریستند و ته دل اوقات خوشی را بخودشان وعده میدادند ، آقای گلف يك آقا بدنيا آمد و يك آقا هم از دنيا ... ببخشید هیچ معلوم نیست که در آینده چه پیش بیاید .

در هر حال آقای گلف يك عاقله مرد بود ولی چه میشود کرد روزگار او را مثل همه توی همچل انداخت ؟

آقای گلف مرض « اثبات وجود خویشتن » میگردد و آنهم بچه شدتی . يكشب شاداب ، خوش و خرم يك دختر خانم خوشگل نیمه عریان را از يك مجلس شب نشینی با ماشین آخرین سیستمش بخانه محترمشان میبرساند . پس از يك بوسه طولانی ... خوب نه اینكه آقای گلف هم دل داشت دستش را برد و خواست که زیپ نیمچه لباس دختر خانم محترم را باز کند ولی ایشان هیچ راضی بزرحمت نبودند چونكه خودشان لباسشان را در آوردند و توی ماشین آقای گلف بمراد دلش رسید !

ولی بعدها که این پیشامدها تکرار شد آقای گلف مثل هر آقای دیگر خسته شد . . . خواست که يك خانه و كاشانه حسابی برای خودش جور کند . يك روز دست همان دختر خانم عزیز را گرفت و آورد خانه ای را که تازه خریده و شيك و مجلل بود بهش نشان داد و از او خواست که خانم خانه اش بشود ولی بیچاره این دفعه آخر رو دست خورد : شناسنامه نداشت و قانون ایشان را آدم حساب نمیکرد . . .

و مشکل آقای گلف اینطوری شروع شد . او اینجای کار را نخوانده بود .

اثبات وجود آقای گلف نه پول میخواست و نه هستی . فقط يك جور اراده و تصمیم و يك شجره نوحه حسابی . او از تولدش هیچی نمیدانست ولی چون از دیار گل و بلبل بود يك شناسنامه خدایی داشت . این برکت الهی ، قرآن خانوادگیشان بود و او تا دنیا را دیده بود قرآن خانوادگی هم جلو چشمش بود .

باری آقای گلف وضو گرفت و رفت سر وقت قرآن و برای چندمین بار صفحه آخرش را گشود ، آنجائی را که پدر بزرگش با خط خوشی نوشته بود :
 انا لله وانا اليه راجعون و دوباره از اول یکبار دیگر هم خواند گرچه باز چیزی نفهمید ، در صفحه آخر قرآن این خطوط را میشد خواند که او خواند و چیزی نفهمید :

« يكروز بهاری در سنه — اینجایش خوانده نمیشد — »
 « در دبیرستان سن لویی طهران رنگ ورزش میم قاسم نژاد الدوله »
 « اشرافی زاده و اولاده را که گلف را بسیار خوب بازی می نمود »
 « دوستانش بلقب «گلف» ملقب کنندى و اینعمل بچه عزیز و »
 « گرانسنگ ما آقای گلف را بوجود آوردی چون میم قاسم نژاد »
 « الدوله اشرافی زاده و اولاده دو روز پس از این واقعه عظیمه »
 « به سبب ابتلاء به «تیرغیب» پس افتادندى و مردندى و تنها خاطره »
 « ایشان که همین وجود پر فتوت آقای گلف باشد باقیماندندى که »
 « خدا او را بهمه ببخشاید . »

آقای گلف مثل خواننده این سطور حسابی تعجب کرد ، او تردیدی در این مورد که وجود دارد نداشت چون همیشه و در همه حال اندیشه میکرد که :
 « - هستیم پس هستیم » ولی مشکل اثبات این موضوع برای مراجع صلاحیتدار بود که خردش کلی انرژی لازم داشت . آقای گلف قرآن را بسته کناری گذاشت ، سپس رفته در کتاب خانه نشسته و تو نخ خودش گیر کرده بود که یک دفعه چشمش

بکتاب عظیم «Will to Power» * افناد، اول که کتاب را باز کرد و قیافه،
سبیل، یال و کوپال نوپسندۀ ارجمند را دید حسابی تری بسرش داشت. بعد
بخودش جرأت داد و کتاب را ورق زد دست آخر این نتیجه شد که صفحه یادداشت
آنروز اینطوری سیاه شد:

«آقای گلف صاحب اراده، یعنی صاحب همه چیز زندگیت پس باید،
و هر چه زودتر دست بکار شود...»

پس از این ماجرا آقای گلف هم نقشه کشید ولی راه بجائی نبرد فقط
شبها در آغوش آن دختر خانم محترم که اسمش مینا بود احساس آراش میکرد
ولی صبح که میبید فعالیت سگانه ایشان هم علیه غم ناز و عشوه های مینا خانم شروع میشد.
ابتدا از موزیک شروع کرد یک مدتی خودش را با ضرب دنیك آهنگهای
تند جاز می چنبد ولی بعد که از موسیقی کلاسیك میچسبد ورق بر میگردد.
تمام اپراها و سوناتها و اورتورهای ولایات خاج پرست را قوت آب است...
ولی آخرش کاری از پیش نبرد چون برای کنسرتها هم از او برك
شناسایی میخواستند.

بعد چسبید بادیات، يك کتاب که میخواند دو کتاب مینوشت و چه پرسوز
و گداز هم مینوشت! طوریکه شبها مینا خانم خودش با ماشین که هدیه آقای گلف
بود دنبال ایشان میآمد و شب تا صبح باهم در خیابانهای بارانی و نم کرده و یا
طوفانی و دم کرده می چمیدند ولی باز صبح که میشد آقای گلف زیر لب می فرودند:
«صبح که شد اراده ها محکم شد.» و دوباره کارهای همیشگی شروع میشد.

اوضاع بدینسان گذشت و بدنهای خانم مینا و آقای گلف هم مثل چفت
در بهم قفل و باز میشد. تا اینکه آقای گلف از زندگیش خسته شد. خودش را از
مردم کنار میکشید و با کسی نمی جوشید. مدتی که گذشت دست مینا خانم را گرفت
و رفت بيك كوره ده آواره افنادۀ وطن!

ولی از بد حادثه روز اول ورود یکی از واعیان - رعیتها - ی ده بزور
چوب و چماق مینا خانم را تاب زد و برد برای خودش عقدش کرد!

موضوع با این حرف مینا خانم شروع شد: «مردیکه چلندر، نذار
دهنمو وازکنم. محمد - اسم یارو محمد بوده - قوی بنیه اس. توخونه کاهکای
میخواه. رختهاش بوی شاش و اسب و چارپا میده بالائر از همه اسم و سجل هم

* اراده معطوف بقدرت از نیجه.

داره که قربونشون برم براش صادر کرده ان .
آقای گلف اینرا که شنید اول سر که داد و پیداد راه انداخته بود تو لب زفت هیچی نگفت. مینا خانم موضوع را اینطوری تمامش کرد:

« من احمقو باش که یه عمر تو اون تهر وون خراب شده باتو ساختم ، بآدم بیرسم و رسوم (۱) مثل تو ساختم .. گذاشتم که شیره امو بمکی که چه ؟! آخر سر برام خیط و نشون هم بکشی ولی جون خودت . ایندفعه رو دیگر کور خوندی یرم بغل محمد نازنینم میخوابم که دستهای خوش فرم پینه بسته با صورت و بدن سیاه سوخته وقوی داره » و رفت. علی ماند و حوضش.

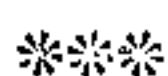
برگشتن بتهران آقای گلف ادعای دیگری داشت : « نه جان شما! من گلف نیستم . ایشان با بانو مینا دریک تصادف اتومبیل اذین رفتند و مرا فرستادند تا این خبر را بشما برسانم . . . » و جنابان هم بریش مبارکش می خندیدند
.. مقامات قضائی شهر حسابی گراته توی کارشانداختند و حقایقی را که او در اثبات اینکه گلف نیست بیان میداشت افسانه های بچگانه می نامیدند طوریکه حسابی گیج شده بود.

بهر حال براش پرونده درست کردند. شاید خود آقای گلف هم نمیدانست که این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست

در داد گاه او يك جانی خطرناك قلمداد شد ولی او در پایان هر جلسه زیر لب میگفت : « - آمدم یکدفعه زندگی کنیم . » و وقتی بخودش آمد که ورقه اعدام را کف دستش گذاشتند و او زیر لب گفت : « دیگه تموم شد. » شاید اینبار آقای گلف کاریشماق اوضاع را حس کرده بود ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

بالاخره دريك صبحگاه شاداب بهاری او پای دار رفت. وقتی طناب دار را بگردنش انداختند برای آخرین تقاضا او آینه خواست یکنفر آینه کوچکی باو داد، آقای گلف مدتی با ناباوری در آینه بصورت خودش نگاه کرد یکدفعه بالحن مقطع ماشینی زیر لب گفت:

« پیشرف بشعور . . . » و این آخرین حرفی بود که او زد . وبعد که طناب را کشیدند آقای گلف بالای دار ملق ماند در حالیکه دوستانش میگفتند « مردیکه بیچاره » و خانم هائیکه با او سابقه آشنایی داشتند ؛ افسوس میخوردند که : « - حیوونی آقای گلف . . . »



ولی آقای گلف حقه اینبار هم سر همه کلاه گذاشت و نمرود . . .

وقتی در دنیای سایه‌ها بیدار شد یاد کارهایی از زندگیش در دنیای خاکی در ذهنش مانده بود . با اینحال با فرزی و چابکی مخصوصی از جایش بلند شد و اطرافش را پائید . . .

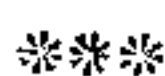
هزاران سایه مثل او توی هم وول می‌خوردند ، هیچکس حرفی نمی‌زد . همه جا مثل دکور از سنگ‌های محکم و سفت بود که صلابت خاصی داشتند . همه جا سکوتی بود که هیچ فریاد زنده‌ای قادر بشکستنش نبود . اوضاع سوت و کورس زمین سایه‌ها یکجور بی‌حالی مخصوص با آقای گلف القا کرد . آسمان آنجا برنگ خاکستری تیره بود شاید از اینجهت که این پائین همه جا سنگ بود .

آقای گلف مثل سایرین پلاکت خردش را که کنارش افتاده بود برداشت و بطرف جایگاه قضاوت که بطور ناخود آگاه می‌شناخت راه افتاد .

مدتی که رفت با نگاه‌های متعجب و احترام آمیز کسانی که پلاکت او را با دقت می‌خواندند مواجه شد . روی پلاکت او این کلمات نوشته شده بود :

« دنیای سایه‌ها تا کنون آقائی چرن گلف بخود ندیده است . » از آن پس هر جا آقای گلف کسی را میدید که پلاکت او نگاه میکرد سرش را با غرور بالا میگرفت . . .

... وهذا من یدی ولسانی .



همه جا ورود آقای گلف با احترام و سپاس بسیار همراه میشد بهمین جهت کارش زود راه افتاد ! يك باغ حسابی در بهشت برایش تعیین کردند . همه او را ملك صدا می‌زدند . حوری‌ها هم برویش با ناز و کرشمه می‌خندیدند طوری که در آخر از دنیای خاکی حسابی حوصله‌اش سر رفته بود . حتی یادآوری خاطرات دنیای زنده‌ها دلش را بهم می‌زد . بنظرش زندگی روی زمین دروغ احمقانه‌ای می‌آمد که هیچ قابل قبول نبود .

ورقه آقای گلف میبایست توسط فرماندار بهشت مهر بخورد و این آخرین کاری بود که میبایست برای رسیدن به باغ بهشت انجام داد. اطاق فرماندار در انتهای باغ قضاوت قرار داشت و راهش از میان يك رشته درختان صنوبر سنگی میگذشت. آقای گلف پلاکتش را برداشت و راه افتاد.

همینطور که بیخیال میرفت اطرافش را زیر چشمی میپایید. توی جویبارها چیز محوی بجای آب جریان داشت ولی صدای شرشر بگوش نمیرسید. آقای گلف دلش گرفت طوریکه شروع کرد با سوت یکی از کنسرتو ویالونهای موتسارت را بزند که دست سنگینی از پشت شانهاش را چسبید، وقتی برگشت در زیرچهره سیاه آفتاب سوخته و کثیف و لباسهای ژنده میم را شناخت. اول خودش را باخت و با لکنت زبان پرسید: «.. تو.. تو کی هستی.. چی میخوای؟!»

«.. تو بمن خیانت کردی، من مردم و تو ژنده ماندی، یادت هست اون سالی که من خنق گرفتم و...»

آقای گلف آتشی شد: «.. چی میگی مگه تو نبودی که مینارو از چنگ من درآوردی، مگه تو نبودی که منو باون چاهك مزخرفی که اسمش زندگی گذاشتن ول دادی...»

«.. تو اصلا موضوعهارو قاطی میکنی. شاید اون یه کس دیگری بوده...»
آقای گلف با دلخوری گفت «.. نه.. همه میم ها یکیه.. همه شون یه جورن..»
«.. گوش کن ازن بشنو.. اینجا جای تو نیس، برگرد بهمون دنیای زمینی خودمون.. تو ملکی! تو میتونی.. با وجود تو شاید منم بتونم پیام..»
«.. یکبار ملتو، با اون... مسخرهات که دعوی... بودنشو داشتی تو دغمه انداختی حالا حنات پیش هر کسی رنگ داشته باشد پیش من نداره..»
میم بالتماس افتاده بود: «.. گوش کن تو باید بفهمی هدف همه مائیم. تو باید بفهمی تو...»

«خیل خب حالا میگی چیکار کنم؟»

«.. هیچی تو برو پیش رئیس دروازه دنیای مردهها. از او بخواه که تو رو بزمین برگردونه...» فکری مثل يك جرعه زودگذر در مغز آقای گلف درخشید.. خاطرات دور زمینی اورا دريك رؤیای زیبا و لغزان فرو برد. برگشت و افتان و خیزان راهی را که آمده بود از سر گرفت.

چند دقیقه‌ای بعد در اطاق رئیس دربانهای دنیای سایه‌ها بود؛
 .. بفرمائید « ملك: گلف.. » رئیس يك صندلی سنگی باو نشان داد.
 ولی از آنجا که صورتش پشت يك نقاب سفید پنهان بود آقای گلف ترس غریبی
 را حس میکرد.

« .. میتونم کمکی برایتان بکنم ؟ » آقای گلف بخودش آمد: « .. اوه ،
 راستش يك خواهش بیمه‌دار است. خودتان که میدونین انسان جای نسیانه ... »
 « .. واضحتر صحبت بفرمائید ملك محترم وپاك... »
 « .. آخه ، میدونین من ميخوام دوباره بزمین برگردم . »
 رئیس از شدت غضب يكدفعه درجایش نیم‌خیز شد . آقای گلف میتوانست
 ناراحتی او را از صدایش بفهمد:

« .. چه کار کنید ؟ ! احمقانه است . . . » بمرده که رو بدن بکفش میرینه .
 تازه آقای گلف شما از خیلی پیش میبایست مرده باشید، مرگ محمد یادتان
 هست . » بنظرش آمد که رئیس برخلاف همیشه اینبار او را آقا خطاب کرد، آمرانه
 گفت :

« .. ولی شما فراموش کرده‌اید . من يك ملك هستم . . . » اینحرف
 کار خود را کرد . رئیس يك لحظه روی صندلی سنگیش ولو شد و بعد بدون
 کلمه‌ای حرف ورقه او را گرفت و مهر کرد و بطرفش انداخت:
 « .. متشکرم . . . »

ولی جواب يك صوت عصبی و تند بود: « .. اخ‌خ‌خ . . . »
 دیگه کاری نمانده بود . آقای گلف فکر کرد هرچه که میخواسته
 بدست آورده باشد که برود ولی همینکه جلو در رسید سرش را برگردانید ؛
 رئیس که مشغول گشودن نقاب سفیدش بود فریاد زد: « .. چیه ؟ باز چی شد !!! »
 آقای گلف لبخندی زد و گفت: « .. اوه هیچی . . . »
 و لحظه‌ای بعد او در راه زمین بود .

دروازه دنیای سایه‌ها بیرون آمد از دور يك موسیقی صمیمی و دلفریب،
 يك آواز آسمانی می‌شنید که از سوی زمین می‌آمد . . .

بیگناه پای دار میرود ولی

بالای دار نمیرود...

• يك مثل عامیانه •

آقای گلف بالای دار هم رفت ولی باز نمرد... حال آنکه او هنوز حیات داشت و نفس میکشید،

وقتی چشمهایش را گشود خودش را در يك محوطه چمنی وسیع دید . دید که بشکل توپ گرد و سفید کوچولویی درآمده و با چوگان این و آن ، اینور و آنور پرت میشود.

یکروز گذشت و فردایش آقای گلف يك پسر جوان بود که دنبال دختر پر و پاچه داری بنام مینا افتاده بود...

ده روز بعد که آقای گلف يك آقای حسابی شده بود فکر انتقام بسرش زد و رفت بدهی که در آنجا مینا را از دست داده بود ولی نه از مینا خبری بود و نه از محمد . وقتی خوب از پرس و جو خسته شد برگشت بتهران و چند روزی بیخودی اینور و آنور شهر را وجب کرد. مدتی گذشت. روزی که از کنار دروازه قزوین میگذشت فیلش هوای هندوستان کرد و قاطی ملت رفت تا استخوان سبك بکند! ولی زنی که باهاتش بود همان مینا خانم خوشگلش بود .. آقای گلف حسابی بور شد ولی هیچ بروی مبارکش نیاورد.

وقتی آقای گلف از دروازه بیرون آمد ، توی شهر قدیم مردم مثل مرغ سرکنده علاف میگشتند ولی در میانشان باشنایانی برخورد که قبل از ماجراهای گذشته فکر میکرد مرده اند آنها ابتدا بروی درود خواندند و مقدمش را گرامی داشتند و وقتی که آقای گلف آقا منشانه در مقابل گفته آنها که می پرسیدند « - چی شد. - تنها گفت - هیچ. » راه را بروی گشودند. آقای گلف با تانی خاصی قدم برمیداشت .

همچنانکه میرفت مردی را دید که جلوی بساط روزنامه فروش توی خطوط يك روزنامه که روی کنیبه با پونز زده بودند سرش گرم بود . دل آقای گلف برای خواندن روزنامه غنچ زد . شاید اینبار خواب سیاست و مرد سیاسی شدن را میدید... او حالا يك آدم حسابی شده بود.

نازی آقای گلف ! او میندیشید باینکه هر جاده ای را که بخواهد بر اش

ابدی خواهد بود حتی راهی را که می‌پیمود... از تصور این موضوع لبخند ملیحی
روی صورتش خندید. آقای گلف یارزایش رسیده بود.
او حالا يك شخص عادی شده و هیچ دلش نمیخواست در مسیری که
افتاده بود دوباره قرار گیرد. برگشت بخانه زیبا و راحتش و گرفت خوب
خوابید...

... زنده باد آقای گلف !

... زنده باد آقای گلف .

۴۸۳۲۷

✱ منتشر میشود:

انقلاب آذربایجان و بلوای تبریز

حاج محمد باقر و بجویه

بکوشش علی کاتبی

سقوط مجلس آتش درون جنگجویان را خاموش میکرد که یکباره غریو گرد
از جان گذشته و بازوی نیرومند انقلاب - ستارخان - از حصار دیوارهای تبریز
بلند شد و طنین آن در سراسر خطه ایران امیدهای از دست رفته را به دلها
بازگردانید. پرچم سفید بر افتاد و مبارزه دوام یافت. گزارش این حادثه بزرگ
را یکی از مجاهدان مؤمن به صورت « یادداشت‌های روزانه » به رشته تحریر
کشید و سندی زنده به جای گذاشت با نام « انقلاب آذربایجان و بلوای تبریز »

.....

... تا طبیعت ... تا انسان

سفری باید از این تاریک ، و از این پست ؛
سفری نه ! که گریزی ، که عروجی ؛
به فراسوی افقهای حدود مسدود
و آستین افشاندن ،
عارفانه به سر مرز جمود ؛
و فرو کوبیدن پا ، نه به پا کوبی ، بل کوبیدن
با همه ضربت خشم ،
به تن هر چه خمود ؛
و به پی بسپردن ،
خط معتاد ثغور معهود .

*

تا که شاید راهی جستن ، به سوی جوشش نور
به صفای مطلق و صمیمیت محض .

*

سفری باید از این تاریک ،
سوی روشن ؛
و از این تنگ حسیض ، سوی گسترده اوج
و از این ژرف پلید و غم مأیوس ،
سوی پاک والا ، سوی شور جاوید .

*

وه ! چه آسان است آنگاه ،
 بار دیگر زادن
 در زلال جوبار
 و فرا بالیدن ،
 در ظریف تن گل .
 و تبسم کردن ، در صادق آینه
 و صمیمانه به گریه بنشستن در باران .
 و چه عالم دارد !
 زندگی کردن در جاری سیل ،
 مست ، غریدن ، در صولت باد
 و خروشیدن در هیبت رعد
 و به هم پیوستن ، باتو
 ای برادر، ای زرد !
 و تو ای یار سیاه !
 که به جان می کوشی
 و نمی اندیشی هرگز « هرگز » را .
 و چه مغرور و چه زیباست ، حلول
 در تیزی يك خنجر
 و درخشیدن، در تاریکی قلب جلاد .

*

سفری باید
 ... تا طبیعت .. تا انسان .

زمستان ۴۷ علی - کاتبی

ژغند

« نگرشی در هنر و ادبیات »
« دفتر اول تابستان ۱۳۴۸ »
کلیه مکاتبات به آدرس
تبریز - صندوق پستی ۲۵۸

طرح روی جلد از: علف

♣ مشروطیت ما

تألیف: طهماسب دولتشاهی

نشریه شماره ۲ مؤزّه آذربایجان شرقی
بازگویی نکات چشم گیر از صفحات زرین
تاریخ ایران

♣ نژاد پرستی و جهانخوااری

ف. لئونیدوف

این کتاب کوچک نشان میدهد که تئوری
«نژاد پرستی» چگونه در دست قدرتهای
استعمارگر به صورت سلاح برندهای
درآمد و برپیکر دانش و بشریت فرود
میآید.

از انتشارات ابن سینا - تبریز

♣ هجریات و هزلیات

عبیدزاکانی

با مقدمه‌ای از آناتولی لوناچارسکی در
طبیعت «هجو» و مؤخره‌ای از مرحوم
عباس اقبال در شناخت کامل عبید.

انتشارات ابن سینا

♣ سبک اسلامی

دوره ایلخانی و کورکانی

تألیف: سید جمال ترابی طباطبائی

نشریه شماره ۳ مؤزّه آذربایجان شرقی

لطفاً پیش از خواندن اصلاح کنید:

صفحه‌ی ۲۲ سطر ۴ گوشه مقاله «ن» - شعری را که - به - شعری که -

صفحه‌ی ۲۴ بجای سطر اول:

کنار راه - می بیند

قطار از پیچ‌ها می پیچد و

وجوه پرداختی بحساب: ۶۱۹۶۳ بانگملی - شعبه‌ی تبریز - جواد پارسای

تبریز | انتشارات ابن سینا

مرکز بخش ژغند: | کتابفروشی حکمت

✱ منتشر میشود:

تراژدی قهرمانان مشروطیت

رحیم رئیس نیا - عبدالحسین ناهید

ارزیابی دقیق و دور از تنگ نظرانۀ دستاویز مشروطیت، بدون شناخت روشن و صمیمانۀ تاریخ آفرینان آن ممکن نیست. سهم فرزندان با ایمان و مبارز آذربایجان در این رویداد عظیم بیش از دیگران است و حق شناسی تاریخ از ایشان کمتر از همه. کتاب حاضر کوششی صادقانه است در شکافتن عقده های مغرضان کوتاه بین و نشان دادن سیمای واقعی آن رزم آوران.

❖ کتابدار چه میکند؟

ادیت بازبی ترجمۀ عباسعلی رضائی
از انتشارات اداره کل فرهنگ و هنر
آذربایجان شرقی

❖ امانت های مقدس

عزیز نسین ترجمۀ خشکبار
مجموع چند داستان جالب با ترجمۀ نسبتاً
امین و نزدیک به متن